Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

# دفتر صهبا

ابراهیم صهبا

جلد اوّل

ناشر
کتابخانهٔ ابن سینا

مهرماه ۱۳۴۰

چاپ تابان



این تو و این کتاب و دفتر من

این تو و این شراب و ساغر من

گر گوارا و گر گوارا نیست

به از این می بجام صهبا نیست

# بنام او

**گر رند نظر باز، وگر عاشق مستیم**
**پوشیده چه داریم؟.. همینیم که هستیم**

سالها است که باشعر وشاعران سروکار دارم و اشعار زیادی هم ازمن بچاپ رسیده است ، اما از شما چه پنهان تاکنون بخود اجازه نداده بودم که دفتر ودیوانی داشته باشم و باصطلاح شاعری خودرا به ثبت برسانم زیرا هنوز گفتهٔ خودرا خام واندیشهٔ خود را ناتمام میدانستم .

**بگلشنی که گل ولاله صد هزار بروید — کسی برغبت خاطر گیاه خشک نبوید**

امادرسفری که اخیراً برای معالجه باروپا کردم، روی تخت عمل دراز کشیدم ومرگ را تااندازه‌ای مقابل چشم دیدم ، آرزو کردم که کاش همان گفته های رطب ویابس را دردفتری گرد آورده بودم که اگر ملك و آبی برای فرزندانم باقی نمیگذارم لااقل جزوه و کتابی از من بیادگار ماند تا آنها بدانند که پدرموقع شناسشان! عمر عزیز خودرا چگونه درخواب وخیال گذرانیده وازدوربوسه بررخ مهتاب میزده است!

**دیشب ورق زدم به ندامت کتاب عمر — کردم نظر بدفتر صورتحساب عمر**
**دردا که میرویم و نماند نشان ما — پس چیست سود اینهمه رنج وعذاب عمر؟**

در مراجعت این فکررا با بعضی از دوستان مشفق درمیان گذاشتم و با تشویق آنهاروبروشدم، ولی وقتی خواستم آنرا بمرحلهٔ عمل درآورم باشکالی برخوردم که موجب رکودکاروحتی عدم موفقیت کامل من گردید .

تفسیر آنکه: دو سه دفتری که بمرور زمان اشعار خود را در آنها نوشته و بخیال خود درجای امنی گذارده بودم ، مفقود شده بود . گویا رندان خیراندیش آنها را برداشته مخلص را ازشر آن اشعار و مردم را از شر من رهائی بخشیده بودند . ناچار دست بـدامن بعضی مجلات و روزنامه ها شدم که پاره‌ای از آثار مرا منتشر کرده بودند و این خودکار آسانی نبود زیرا باغلب آنهادسترسی پیدا نکردم وازطرف دیگر تقدم و تأخر لازم درچاپ اشعار مراعات نگردید وهر کدام زودتر پیدا شد طبعاً زودتر بطبع رسید .

بهرحال مدیر محترم کتابخانهٔ ابن‌سینا، با لطف فراوان ،مصمم شد که آثار ناچیز مرا بچاپ برساند ودوست‌عزیز شاعرم فریدون مشیری هم مرا در این‌راه یاری نمود .
انتخاب نام «**دفترصهبا**» نیز برمجموعه اشعار من داستان جالبی دارد وآن‌اینکه روزی برای انتخاب نام کتاب با بعضی ازدوستان‌عزیزمشاوره‌میکردم، یکی‌ازآنها بمناسبت‌این‌شعرشورانگیز حافظ شیراز را خواند .

**سالها دفتر ما درگرو صهبا بود　　　رونق‌میکده‌ازدرس‌ودعای‌ما بود**

سایرین بالاتفاق این‌شعررا الهامی‌از منبع فیاض خواجه دانسته نام «**دفترصهبا**»رابرآن گذاشتند و شاعر بزرگوار ابوالحسن ورزی هم که همیشه در هرفرصتی مرا مورد لطف و نوش ونیش قرارمیدهد ،فوراً رباعی شیرینی برای «**دفترصهبا**» ساخت .

**هر راز که پوشیده و ناپیدا بود　　　پیدا و عیان بدیدهٔ دانا بود**
**هر نقش که درجام جهان بین افتاد　　　روشنتر از آن «بدفتر صهبا»بود**

✲✿✲

حال بی‌مناسبت نیست طبق معمول مختصری ازشرح احوال خودرا بنویسم وباصطلاح خودرا معرفی کنم تا خوانندگان محترم تا اندازه‌ای بروحیات ومحیط زندگانی من آشنائی داشته باشند :
۴۹سال قبل‌درفیض‌آباد محولات که ازقصبات حاصلخیز خراسان است و میوه های آبدارش شهرت بسیار دارد چشم بدنیا گشوده‌ام .

**زادگاه من خراسان است وخاک«محولات»　　　زان‌سبب باشوق وافر روبدانسو کرده‌ام**

پدرم مرحوم مهدیخان ازملاکین آن دیاربود که چون دست ودلی باز و مشربی‌وسیع‌داشت نتوانست‌مال و مکنت اجدادی را مثل سایر اقوام خود حفظ نماید . معروف است که آنمرحوم ملک ششدانگی‌را فروخته وگرامافونی باصفحات متعدد خریده بود وهرشب دوستان‌را جمع‌میکرد وبساط شعر وموسیقی براه‌میانداخت! خدایش‌رحمت کند که‌تا زنده‌بودجهان گذران‌رابخویش دشوارنگرفت . اینجاست که‌من نیز باید بگویم :

**پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت　　　ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم**

مادرم عذراخانم اهل قریه عبدل‌آباد محولات بود وبهمین علت‌ما گاهی درفیض‌آباد و گاهی در عبدل آباد سکونت اختیار مینمودیم .
خانه مسکونی ما در عبدل‌آباد باداشتن دودرخت بزرگ کهنسال «ناژو» که هنوز هم پایدارمیباشند برسایر خانه‌ها امتیازی داشت . در بارهٔ‌آنها قطعه‌ای ساخته‌ام که مطلع آن این است :

**چو از دورهٔ کودکی یاد آرم　　　بیاد آیدم آن درختان ناژو**
**که بودند زینت ده خانهٔ ما　　　چو دویار بنشسته پهلو به‌پهلو**

این خانه قدیمی باهمه گچ‌بریهای‌زیبا وظرافت کاریهای مخصوصش خانهٔ خوش یمنی نبود وما، درآن خانه‌دچار رنج وعذاب فراوان‌شدیم .
برادرکوچکم مرد ومادرم دق کرد . پدرم ناچار آنجارا فروخت وازمحولات بعنوان سیاحت

ودیدن اقوام‌عازم بیرجندشدیم. شهربیرجند در آن تاریخ‌دارالعلم کوچکی محسوب‌میشد که ازاطراف واکناف‌داوطلبان بآنجا روی‌آورده ودرمدارس شوکتیه که‌بهمت مرحوم**امیر شوکت الملك علم** تأسیس یافته بود مشغول تحصیل میشدند.

بهرحال‌من وپدرم‌بخانه‌اقوام بیرجندی‌مان مرحوم‌میرزا مهدیخان‌مستوفی ومیرزا قوشیدخان مشکوة الدیوان که از متعینین بزرك ومعروف قاینات‌بودند وارد شدیم ومحبت فراوان دیدیم. بقرار معلوم‌فراست کودکانهٔ‌من جلب‌نظر آنهارا کرده‌بودزیرا ازپدرم خواستارشدند که‌من درهمانجابه‌تحصیل اشتغال ورزم. پدرم ترقی آینده مرا برخوشایند قلبی خویش ترجیح داده با این پیشنهاد موافقت نموده بود واز آن تاریخ به‌بعد من دردبستان شوکتیه مشغول تحصیل گردیدم. الحق این دوبرادر بزرگوار ومهربان درباره من کمال محبت و مواظبت را نمودند که خداوند روان هردو را جاودانه شاد فرماید. مرحوم مشکوة‌الدیوان بقدری نسبت بمن لطف و عقیده پیدا کرده بود که با داشتن دوفرزند، مرا که طفل نابالغی بودم در وصیتنامهٔ خود متولی املاك متعدد خود قرارداده بود که بعلت ادامه تحصیل درتهران متأسفانه موفق بانجام کامل‌وصیت‌آنمرحوم نگردیدم.

از ایام تحصیل دبستان چیزقابل ذکری بخاطر ندارم جز اینکه همیشه شاگرد اول‌میشدم وروزهای‌جمعه‌را اغلب باشاگردان‌دیگربه«بنددره» و«بندعمرشاه» که ازییلاقات باصفای‌بیرجندمیباشد رهسپار میشدیم.

**یاد آیدم ز دورهٔ شیرین‌کودکی** — **وقتی‌که بودمسکن من شهر بیرجند**
**درهر صباح جمعه روان‌میشدیم ما** — **با کودکان مدرسه‌شادان‌بسوی«بند»**

وقتی بدبیرستان رسیدم کم کم احساس کردم طبع‌خدادادی هم‌دارم وجسته گریخته اشعاری میگفتم. اما اولین دفعه‌ای که شعر من باصطلاح گل کرد و مورد تشویق کامل اولیاءِ مدرسه قرار گرفت زمانی بود که سرودی روی یکی ازآهنگهای‌کلنل وزیری که تازه‌برصفحه گرامافون به بیرجند رسیده‌بود ساختم و شاگردان مدرسه آنرا بطور دسته جمعی خواندند. این موفقیت خیلی برای من لذت بخش‌بود، بخصوص که دوجلد کتاب مجمع‌الفصحا ازطرف‌مدیرمدرسه بمن‌جایزه‌داده‌شد.

کم کم در محیط کوچك بیرجند برای‌خودم‌شاعری شده بودم، در جشن‌ها اشعاری میساختم وبرای دوستان همکلاسی مضامین شعری کوك میکردم.

یادم میآید وقتی به‌قریهٔ «خوسف»مسافرتی کردم وشعری درآنجاساختم. که بعضی‌از ابیات آن‌بخاطرم مانده است.

**کهن درخت عظیمی ز گوشه‌ای پیداست** — **بشکل غولی‌کش‌دست سیصد و یك‌پاست**
**بدیو ماند کورا قلاده نیز بجاست** — **نمای شاخ کجش در قبال شاخهٔ راست**
**چو مست، کارد تکیه بشانهٔ هشیار**

شادروان‌امیر شوکت الملك علم مؤسس مدارس شوکتیه علاوه بر خصائل جوانمردانه ای که داشت دارای طبع شعر و ذوق سلیم بود وگاهگاهی اشعار لطیفی میسرود. یکی از اشعاری که از آن مرحوم نقل‌میکنند این رباعی است که درآن عید قربان‌را به دوستی تبریك گفته بود:

**تاسرو بباغ وسبزه باشد بچمن** — **تا لعل و عقیق دربدخشان ویمن**
**تاهست بجای، رسم قربان‌کردن** — **برکام دلت‌جهان وقربان تو من**

آن رادمرد انصافاً ذره‌ای از تشویق و تحسین من فروگذار نکرد و امیدهای فراوانی بمن داشت که متأسفانه بطوریکه او میخواست و می پنداشت بحقیقت نینجامید.

من نیز بپاس حق شناسی همیشه از آن فقید ادب پرور و خاندان جلیل او مخصوصاً فرزند برومندش آقای امیراسدالله علم سپاسگزاری داشته و به‌نیکی از آنها یاد کرده ام.

**غریق رحمت حق باد خاك پاك «علم»** **که‌در زمانهٔ خود مرد بی‌نظیری بود**

دومین کسی که بگردن من حق فراوان دارد آقای **محمد علی منصف** فرزند مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی میباشد که بعد از فوت پدر واتمام تحصیلات عالیه از تهران به‌بیرجند آمده بدواً سمت معلمی و بعداً مدیریت مدرسه‌را دارا شده بود. این مرد پاك و مهربان که حقاً نمونه انصاف است، هم بعلت خویشاوندی و سرپرستی فامیل وهم بسبب معلمی واستادی در تعلیم و تربیت من کوشش بسیار نمود. از حق نباید گذشت که بعداً نیز در تمام دوره زندگانی مخصوصاً در دوران طولانی که نمایندگی مجلس را برعهده داشت از احوال من غافل نبوده وحمایت ومواظبت خود را دریغ نداشته‌است. طبیعی است که من نیز همیشه نسبت باو حق گزار ووفادار بوده و تا توانسته ام سعی داشته‌ام بنوبه خود عشری از اعشار محبت های اورا تلافی نمایم.

**هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد** **خداش در همه حال از بلا نگهدارد**

درآن زمان در بیرجند فضلای بنامی از قبیل مرحوم حاج شیخ هادی بیرجندی مجتهد و شاعر، علامه سید محمد فرزان استاد فعلی دانشگاه و معلمان دانشمندی ازقبیل شیخ احمد سلیمانی نراقی، میرزا محمد حسین مهتدی، سیدغلامرضا سعیدی ومیرزا ذبیح‌الله ناصح مشغول افاضه وتدریس بودند که در تشویق وتصحیح اشعارم سعی کامل مبذول داشتند.

رویهمرفته در محیط محدود بیرجند نشو ونمائی کردم و مورد توجه واقع‌شدم ومردم آرام ومهربان آنجا نیز نهایت لطف و محبت‌را درباره‌من روا داشتند.

**ازمن درود باد بدان شهر دلپسند** **وان مردمان ساده‌دل پاك ارجمند**
**آن مرز باستانی وآن‌خاك دلگشای** **آیینهٔ جوانی من: شهر بیرجند**

دورهٔ دبیرستان را باتمام نرسانده بودم که شعبهٔ ادبی آنجا تبدیل بشعبه ریاضی گردید. ناچار آن سال‌را در بیرجند بطور افتخاری معلم شدم وبشاگردان هوشمند وبااستعداد آنجا درس ادبیات و تاریخ میدادم که برجسته‌ترین آنها همین آقای **اسدالله علم** میباشد. سال بعد راه تهران‌را در پیش گرفته وبا مساعدت کریمانه مرحوم امیرشوکت‌الملك وارد دارالفنون گردیدم.

این تغییر مدرسه اگرچه مرا ازمحیط صفا ووفای بیرجند دور کرد، ولی درعوض توانستم از خرمن دانش استادان بزرگواری ازقبیل جلال همائی، مرحوم فاضل تونی، مرحوم بهمنیار، نصرالله فلسفی وامثال آنها خوشه‌های بسیار بچینم وبراه شعرو ادب هدایت گردم. در آن تاریخ دوست دانشمندم دکتر ذبیح‌الله صفا مانند گوهری تابناك درمیان همکلاسیها میدرخشید ورفیق حجره‌و گرمابه‌و گلستانم بود، که هنوزهم «حقه مهر بدان مهر ونشان است که بود.»

مقدر چنین بود که ازدارالفنون وارد دانشکده افسری شوم وبخدمت نظامی مشغول گردم ودرس میهن‌پرستی واحترام به‌شعائر ومقدسات ملی را درآن دانشکده فرا گیرم. درایام تحصیل دانشکده سرودهای نظامی وتصانیف فکاهی زیادی گفتم که شاگردان میخواندند و مخصوصاً یکی از آنها که

آهنگش را آقای روح‌الله خالقی ساخته بود خیلی جلب نظر کرد وسالهادرقسمت های مختلف خوانده میشد. وقتی دوره دانشکده افسری را بپایان رسانیدم ودانشنامه گرفتم با درجه ستوان دومی به‌تبریز منتقل گردیدم . در تبریز با آن گردشگاههای عالی وبا صفایش مخصوصاً درآن ایام که‌بهار جوانی من بود خیلی بمن خوش گذشت و در همانجا بود که دامنم از دست برفت و بنابمثل معروف که : «ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند» دل بزلف دلبری تبریزی بستم . یادم‌میآید همانوقت شعری باین مضمون ساخته بودم .

بر رویم اگر کند نظاره — اندر دلم افکند شراره

ور زانکه رقیب را نوازد — قلبم شود از لجاج پاره

او اهل کتاب‌ودرس‌و بحث‌است — من مرد وظیفه و اداره

او خود بهزار ماه ارزد — من مالك یك عدد ستاره

در تبریز کارمهمی‌نکردم‌جز اینکه بعضی از تصانیف ترکی‌را بفارسی درآوردم که درآن‌تاریخ در تبریز ورد زبانها بود و شاید هنوز هم بعضی آنها را بخوانند .

از تبریز به‌شیراز منتقل شدم وازپیشوایان بزرگ سخن‌یعنی سعدی و حافظ کسب فیض و الهام نمودم. مدت اقامت سه‌ساله من‌درفارس‌ومصاحبت و مجالست باشیرازیان خون گرم شیرین گفتار شاید از بهترین ایام عمرمن محسوب شود . چنانچه سال قبل که در ایام عید بشیراز رفتم بیادآن روزگار غزلی بااین مطلع‌ساختم :

باز هم سوی طربخانهٔ شیراز آیم — گرکه صدبار زشیراز روم ، باز آیم

ازشیراز که به‌تهران مراجعت نمودم به تدریس در دانشکده‌افسری مفتخر شدم وپاره‌ای از دروس را درآن دانشکده تدریس میکردم . اکنون شاگردان آنروز من افسران شایسته ای هستند اگرچه دیدارشان که بسیاری از آنها از دوستان فعلی من‌بشمار میروند گذشت عمررابخاطر میآورد ولی‌ترقی وپیشرفت آنهاباعث‌سرافرازی ومباهات‌من‌نیز میباشد . ازسال ۱۳۲٤ بوزارت دارائی منتقل واز آن تاریخ تاکنون درمشاغل مختلف دولتی‌انجام وظیفه نموده‌ومینمایم . بقول **پژمان بختیاری:**

نانی بهراس بایدم خورد — جانی بعذاب بایدم کند

درتهران بازدل دیوانه ،مرا بعشق زیباروی دیگری گرفتار نمود که مدتها الهام‌بخش‌شاعری من گردید .

درمحفل ما دوش‌صفای دگری بود — روشن دلم‌از نور جمال قمری بود

من نو گل شاداب بسی دیده‌ام اما — این غنچهٔ نورسته زباغ دگری بود

از دو ازدواجی که متأسفانه‌بناکامی انجامیده است، سه فرزند خوب و عزیز بنام«هوشنگ»، «شهلا» و«نرسی»دارم که‌فعلا هرسه به‌تحصیل اشتغال دارند وچشم وچراغ دل من میباشند .

نخورم حسرت درو گوهر — که مرا هست ازگهر بهتر

گر،زمال جهان نصیبم‌نیست — دو پسر دارم و یکی دختر

آری آری‌چه نعمتی افزون — از سه فرزند نور چشم پدر

اکنون نیز اگر چه بدبختانه دل‌ازعشق وخانه‌ازدلدار خالی‌است، بازهم‌نومیدنیستم که‌ابرمحبت بارانی ببارد ومزرع خشك دل را سیراب گرداند . بقول استاد بزرگ سخن سعدی :

**مقداریارهمنفس‌چون من‌نداند هیچکس　　　ماهی‌که برخشك اوفتدقیمت بداندآب‌را**

تازه، نامه‌سیاسی‌وانتقادی **باباشمل** جای خودرادرمطبوعات‌بازمیکرد که من‌وا دهیئت‌تحریریه‌آن شدم‌واشعارزیادی با نامهای مستعار «شیخ سرنا» و«ابرام‌سرپا» هرهفته درآن‌منتشر نمودم. غیراز اشعار، مقالات‌وشوخیها ،بیوگرافی‌های زیادی‌هم درآنجا نوشتم‌که درموقع خود معروفیت پیدا کرد.

اگر راستش را بخواهید اول که‌مهندس گنجه‌ای«مدیرباباشمل»رادیدم ازقیافه تلخ‌و لهجهٔ غلیظش زیادخوشم نیامد، اما بعد که‌خوب بااوآشناشدم و پی بردم که در زیر این ظاهر ترش وتلخ چه قلب مهربان ومخصوصاً چه ذوق‌سرشاری نهفته است تغییر عقیده دادم .

**هر آنکس چهرهٔ باباشمل دید　　　یکی ظرف سفالین پر عسل دید !**

قیافه‌باباشمل حقیقی وقتی‌آشکار میشود که شروع‌بنوشتن میکندیادرمجلسی که مطابق‌میلش باشددرشته‌سخن‌را باسبك‌مخصوص‌خودش بدست‌میگیرد . ازمطالب گفتنی آندوره اینکه باباشمل بعد ازمراجعت ازفرنگستان وتجدید حیات روزنامه بمرحوم قوام‌السلطنه و ملك‌الشعرای بهار بشدت تاخت وبقول‌خودش به‌بت‌شکنی مشغول‌شد .

البته‌قوام‌السلطنه مردمیدان بود واهمیتی‌نمیدادا‌ما طبع‌حساس **بهار** سخت دچارناراحتی‌شد وچون‌انتظار نداشت که مطبوعات مقام ادبیش‌را مراعات نکنند شکایت وگله‌آغاز کرد . تصادفاً شعر لطیفی هم علیه بهار باستقبال از اشعار خودآن مرحوم در آنجا انتشار یافت که خیال میکرد من ساخته‌ام . وقتی دامنهٔ گله گزاری بالاگرفت من به « بابا »گفتم اگر کار مبارزه با ملك‌الشعرا بالا گیرد بحکم شاگردی و رعایت مقام استادی‌وبعضی ملاحظات فامیلی‌دیگر ،ازهمکاری‌باباباشمل‌معذور خواهم‌بود. بالاخره قرار براین گذاشتیم که شبی‌را بخانه‌**ملك** برویم واختلافات رااز میانه برداریم .

من شرح این ملاقات و قهروآشتی‌هارا بطور تفصیل چند سال قبل درمجله «آشفته»نوشته‌ام وخوشوقتم که توانسته‌ام بنوبت‌خود خدمت‌ناچیزی‌نموده، استادرا ازنیش‌های‌آبدار باباشمل وباباشمل رااز هجو های جانانه استاد رهائی بخشم درهمان‌تاریخ‌بود که ملك‌منظومهٔ معروف خودرا :

**« آمد از ره حضرت باباشمل　　　ورد او حی علی خیرالعمل»**

ساخت ومدتها اصل‌نسخه‌آن پیش‌من‌بود که بعدبخود ایشان مسترد نمودم .

در همان روزنامه بود که با شعرای گرانمایه‌ای امثال رهی معیری وگلچین معانی دوستی پیدا کردم وگاهی هم با**رهی** که درظرافت شعر وبیان بی‌نظیر است ودرباباشمل **«زاغچه»** تخلص مینمودمناظرات‌جالبی میکردیم .

در آنجا اگر چه‌من بنام‌های مستعار امضا میکردم ولی کم کم از دوو‌ونزدیك‌مرا شناختند ومخصوصاً درمیان آنهائی که باشعرو سیاست سر وکارداشتند شهرتی کسب کردم .

البته اغلب اشعارمن درآن تاریخ اشعار روز بود بطوریکه در موقع چاپ کتاب هم‌نتوانستم

ازبسیاری از آنها استفاده کنم، با اینحال چون درهیئت تحریریه یك نامه مستقل سیاسی و فکاهی که سطح آن بالا بود شرکت داشتم کاملا راضی وخشنودبودم واسباب تأسف گردید که روزنامه باباشمل نتوانست حیات مطبوعاتی خود را ادامه دهد وگرنه تاآخرین لحظه بامیل ورغبت بااوهمکاری میکردم.

روزنامه باباشمل مرارسماً واردحریم شعروشاعری نمود وبعداً دراغلب مجلات وروزنامه ها اشعاری از همه قبیل منتشر میکردم که کم و بیش مورد توجه ارباب نظر میشد و مخصوصاً در سبك مخصوص خود که همان مطایبات باباشملانه و اشعار سیاسی فکاهی باشد شهرت پیدا کردم شاید هیچ یك ازشعرای معاصربقدرمن بادوستان خودو شعرای دیگرمناظره ومطایبه نداشته باشند و من بدون اینکه باین موضوع افتخاری کنم آنرا بیان واقعی میشمارم. از خاطرات خوش زندگانی من اقامت درخراسان وشرکت درمحفل ادبی فرخ بود که لذت بسیاری بمن میداد واشعار زیادی درآنجا ساختم. زمانی هم ازمحفل فرخ قهر کردم که باشعر لطیفی از من رفع دلتنگی نمود:

**لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد — ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد**
**بس دریغ است آنکه بانزدیکی جان و تن ما — یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد**
**یا بیا در نزد ما یا رخصتی فرما که آییم — ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد**

ازاشخاصی که در تهران همیشه مرا مورد تشویق و تحسین قرار داده اند باید استاد عالیقدر **علی دشتی** را نام ببرم. من ازهمان ایام که در بیرجند مقالات شفق سرخ او را میخواندم و کتاب ایام محبسش را مطالعه میکردم نسبت باو درخود یك حس احترام عمیق وارادت فراوان احساس مینمودم. ازشماچه پنهان من درنوشته های دشتی طعم ومزه دیگری میدیدم وهرجا ازاو نوشته ای میافتم حریصانه میخواندم. وقتی کتاب **فتنه دشتی** بنام «نویسنده مجهول» منتشرشد درباباشمل آنرا توصیف نمودم. زمانی هم که کتاب جادویش انتشار پیدا کرد بازبی اختیار شعری ساختم که دشتی کریمانه آنرا درصفحهٔ اول کتاب خود بچاپ رسانید.

**ای ساحریکه قصه جادو نوشته ای — چشم بد از تو دور که نیکو نوشته ای**
**پیداست ازطراوت وازرنك وبوی آن — کانرا بیاد آن گل خوشبو نوشته ای**

اماوقتی کتاب هندویش منتشرشد ارادتمندانه ازکار او انتقاد کردم.

**گهی فتنه گهی جادو نویسی — گهی افسانهٔ هندو نویسی**
**ولی حیف تو با آن کلك جادو — که دائم ماجرای او نویسی**
**تو استادی نه طفل مکتب عشق — که مشق خویش را ازرو نویسی**

دشتی درمقدمهٔ یکی از کتابهای خود قسمتی ازآنرا نقل کرده و نوشته است که این شعر انتقادی دراو تأثیر عمیق وفراوان بخشیده است. اماهمه اینطور نیستند که تحمل انتقاد وحتی شوخی را هرچند لطیف باشد داشته باشند، چنانکه وقتی در اثرسرودن مطایبه ای که متوجه اطباء بود یکی از پزشکان معروف بامن بی مهری آغاز نمود، غافل ازآنکه شوخی ومطایبه ناچار باید متوجه شخص یا اشخاصی باشد، تنها کسانی که اهل فن نیستند آنرا با حمله و تهمت ودشمنی اشتباه میکنند وگرنه عده زیادی آنرا دلیل شهرت وتشخص خود بشمار میآورند وحق هم باآنهاست.

نمیدانم شعرای‌قدیم که آن هجاهای شدید صریح ومفصل‌را میساخته اند چگونه دربین مردم‌زندگی کرده وخود را ازآسیب آنها محفوظ نگاه میداشته اند، یا شاید این زود رنجی خاصه دوران تمدن عصر جدید ما میباشد !

اگرمناظره ومطایبه در این کتاب زیاد بچشم میخورد ، سبب آن است که من این دو نوع شعررا از جالبترین وشیرین‌ترین انواع شعر فارسی بشمار میآورم ، ممکن است بعضی آنهارامانند آب‌نبات‌وشکلات چیزی تفننی‌بدانند امابهر تعبیربعضی از خوانندگان کتاب ممکن است ازآب نبات و شکلات‌هم آنقدر ها بدشان نیاید !

دراینجا بی‌مناسبت نمیدانم این‌مطلب راعنوان کنم که اگرباشخاصی مناظره یا مطایبه‌ای کرده‌ام بهیچوجه غرض شخصی نداشته‌و منظورم اذیت وآزار ، یاجلب نفع ودفع ضرری نبوده‌است. معهذا بقول ایرج میرزا :

| | |
|---|---|
| **بشوخی‌گفته‌ام گریاوه‌ای‌چند** | **مبادا دوستان از من برنجند** |

اشعار انتخاباتی من‌هم بیشترمربوط بزمانی است که ازطرف حزب‌مردم کاندیدای‌نمایندگی زادگاه‌خودمحولات وحوزهٔ آن‌خواف‌شده‌بودم‌وبارقیبان‌متنفذومتمول‌خودمبارزات‌سیاسی‌وقلمی‌میکردم. خداشاهد است‌نسبت بآنهاهم کینه وعناد مخصوص‌نداشته‌ام واگراشعاری ساخته‌شده است‌بیشتر ازلحاظ کلی واصولی وگاهی‌هم شوخی ومطایبه بوده‌است .

| | |
|---|---|
| **ایندوره وکیل حوزهٔ خواف** | **بی زحمت و دردسر درآمد** |
| **راضی ز پسر اگر نبودیم** | **ایندفعه دگر پدر درآمد** |

**یا**

| | |
|---|---|
| **حق مردم گر نماید پایمال** | **هر وکیلی در پناه جاه و مال** |
| **سرنوشت مجلس بی اعتدال** | **انحلال‌است انحلال‌است انحلال** |

گروهی از شعرا اصولا از آوردن اسم اشخاص در شعراجتناب دارند وآنرا با وقارشاعرانه خود مغایر میدانند درصورتیکه درشاهکارهای‌بزرگ ادبیات هم اسامی‌اشخاص بکرات بچشم‌میخورد بدیهی است شاعر نباید مداح و«صله‌بگیر»باشد امااگر واقعاً کسی را بعلت کار بزرگ و مفیدی که انجام داده‌یامحبت وانسانیتی که بخوداو رواداشته است شایستهٔ تعریف و تحسین دید بعقیدهٔ من باید احساسات خودرا هرزمان مناسبتی دست داد بیان کند نه آنکه رندانه خاموش ماند ونام‌آنرا مناعت شاعرانه بگذارد !

| | |
|---|---|
| **ببایدش به دل خاک آرمیده گرفت** | **کسی که دوستی دوستان ندیده گرفت** |

# اکنون چند کلمه دربارهٔ شعر



قبلا باید اذعان کنم که من نه ادعای انقلاب ادبی دارم ونه بنای کهنی رابنیان کن کرده‌ام ، نه خودرا استادشعر وادب میدانم ونه برای شعرای آینده میخواهم تکلیف تعیین کنم ، زیرا راهنمایان بصیر تروداناترازمن فراوانند. تنهامیخواهم آنچه‌را که خوددرشعر پذیرفته وآرمان خویش قرار داده‌ام دراینجا تشریح کنم ، گواینکه نتوانسته باشم به هدف نهائی خودبرسم وبه کلیهٔ عقایدخود عمل نمایم.

لازم بتوضیح نیست که شاعرهم انسانی است مثل همهٔ انسانها با این تفاوت که دلی حساس وطبعی سرشار دارد وبامددوهم و خیال و بدستیاری ذوق لطیف بهتر میتواند احساسات ومحسوسات خود را بیان نماید . شاعر نه معلم اخلاق است ونه منجم افلاك .نه راهنمای آگاه است ونه سر گشتهٔ گمراه. اوهم بشری است دارای کلیه خصوصیات بشری باتمام غمها وشادیهایش، اما قلبی چون آینه دارد که خوبیها و بدیها در آن منعکس میشود و زبانی گویا و پر از نوش ونیش که انعکاسات روحیش رابه بهترین وجهی تعبیرمیکند . آنها که شاعر را تالی پیغمبران یا معتکف میخانه ها می‌شناسند هردو راه افراط وتفریط درپیش گرفته اند .

شك نیست که دراین دنیای پهناور که پراز حوادث خونین وآتشین میباشد نغمه‌های شاعرانه مرهم شفابخشی بربسیاری از قلوب رنجدیده ومحنت چشیده است . گاهی یك بیت مناسب یا یك لطیفهٔ شیرین ازهرداروی اثربخشی مؤثر تر واز هر بادهٔ گوارائی مستی بخش تر است . شاید رسالت بزرگ شاعرهم همین باشد که مردم را تا اندازه‌ای ازافراط در امور خشك مادی پرهیزداده بامور معنوی وذوقی متوجه نماید .

| | |
|---|---|
| **دویار زیرك و از باده‌کهن دومنی** | **فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی** |
| **بیاکه رونق این کارخانه کم نشود** | **ززهدهمچوتوئی یا زفسق همچومنی** |

شاعر برای بیان مقصود خود هرسبك وروبه‌ای را انتخاب میکند بایدهمیشه دامن ذوق سلیم واندیشهٔ لطیف را ازدست ندهد واز خشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد ، تا کلامش دلنشین و مؤثر واقع گردد .اگرچه بقول حافظ شیرین سخن: **قبول خاطر ولطف سخن خدا داد است.**

بعقیدهٔ من شاعر باید **شاعر زمان** خود باشد، نه شاعر گذشته وحتی آینده. اگر سراینده‌ای طوطی وار آنچه را که استادان سخن گفته‌اند کم و بیش تکرار کند واز سیرزمان خود غافل باشد راه صوابی نپیموده است و اصولا چه نیازی باین تقلید میباشد ؟

بدیهی است شعر اختراع موشك ورادار نیست که آناً انقلابی درجهان پدید آورد بلکه سیر آن تدریجی وتکاملی است وباگذشته نیز نمیتواند ارتباط خودراقطع نماید ولی این دلیل آن نمیشود که شاعر امروز درقرن چهارم وپنجم هجری زندگی کندودرعالم خیال باشتروساربان سفرنماید وازاینهمه تغییرات محیط وامکانات تمدن جدید آگاه وبرخوردار نگردد .

جماعتی طیاره‌را نیز دیگر مرکوبی قدیمی میدانند و اعتقاد دارند که عنقریب جای خودرا به موشك وسفینهٔ هوائی خواهد داد ، ولی ما هنوز دست ازناقه ومحمل نمیکشیم ولیلی کذائی را برپشت آن سوار میکنیم و مجنون بازی راه میاندازیم !

امادیگر اینهم پذیرفتنی نیست که شاعر امروز چنان سخن بگوید که معنی اشعارش درزمان خود اومفهوم نباشد ومدعی گردد که معماها ولغزهای شعرش را آیندگان حل خواهند کرد .

شعر جدول کلمات متقاطع نیست که مردم برای حل آن ، ساعتها سربجیب تفکر فرو برند وعرق بریزند و از پیدا کردن معانی مشکل آن خوشدل گردند !

تقسیم شعر بدو قسمت متمایز کهنه ونو نیز بصورتیکه اکنون مصطلح شده است جایز نیست و آنچه باید بیشتر مورد توجه قرار گیرد زیبائی و تازگی مضمون است .

**اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد — چو نغز وساده بود برمراد من باشد**

**مرا چوگوهر جانانه ای بچنك افتد — نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد**

بنظر من شاعر هردوره‌ای وظیفه‌دار است حتی الامکان برای جامعه‌ای که اورا پرورش داده است سخن بگوید زیرا آیندگان نیز برای خود سخنورانی خواهند داشت و نیازی باحتکار ادبی نمیباشد !

بدیهی است اگر شعری قابلیت ماندن را داشت برصحیفهٔ روزگار باقی خواهد ماند ونو و کهنه آن درچشم ارباب بصیرت تفاوتی ندارد .

من نمیخواهم شعرائی را که همواره از چیز های بزرگ و سیارات آسمانی دم میزنند تخطئه کنم ،لیکن باید دانست که بالاخره ما انسانهای زمینی هستیم وبا زمین و زمینیها بیشتر سروکار داریم وباید ازآنها واززندگی آنها بیشتر صحبت کنیم ، تاحکایت آن منجمی که اختـران آسمان را شماره میکرد ودرچاه زمین افتاد تکرار نشود . مردم سرزمین ما بیش از آنکه با کواکب و افلاك سروکار داشته باشند با کمیابی گوشت و خوب و بدانتخابات سر و کار دارند . گوئی شاعران ما از اینگونه کلمات که باصطلاح « شعری » نیستند پرهیزدارند و ورود در این موضوعات را دون شأن یا مصلحت خود میدانند . وحال آنکه تنهاکلمات زیبا وفریبنده و مضامین عاشقانه نیست که شعر را تشکیل میدهد، محیطی که شاعر روزگار خود را درآن میگذراند نیز دراندیشهٔ اومؤثراست وطبعاً، مسائل روزهم که جزئی از اجزاء محیط است درجای خود باید مطرح شود، شك نیست که اینموضوع منافاتی با وارستگی شاعرانه نداشته و بارسالت بزرگ شاعر هم مغایر نمیباشد،از طرفی عدم توجه باینگونه امورمیرساند که شاعر تنها باکلمات بازی میکند وازمحیطی که درآنست خودرا کنار میکشد .

شاعر امروز بعقیدهٔ من نباید خشك و عاری از ظرافت کلام بـاشد . در جائی که سیاستمداران بزرك درجدی ترین کنفرانس های جهانی دست ازشوخ طبعی ومطایبه برنمیدارند، چرا شاعر که ذوقی لطیف تر ومسئولیتی کمتر دارد ( درصورت داشتن قریحه واستعداد ) از آن اجتناب ورزد . اما بفتوای حافظ شیرین سخن : **هرسخن جائی و هر نکته مکانی دارد**

قلمبه گوئی وپشت سرهم انداختن کلمات مطنطن وآهنگ‌دار هم امروز دیگر دردی رادوا نمیکند . شاعر باید ساده وسلیس سخن بگوید ودر بیان احساسات خودصادق باشدوصرفاً برای اینکه شعری گفته باشد قافیه‌هارا پشت سرهم ردیف نکند وبیهوده ازغم نداشته و یار ندیده شکایت ننماید.

بقول استاد ملك الشعراء بهار

**گفته‌ای عامیانه لیك صریح — به ز هفتاد خطبهٔ ادبی**

تنوع درشعر ویافتن مضمون های مربوط بزندگی مردم برای شاعران ما مسلماً ازمهمترین مسائل قابل‌بحث میباشد. مردم روزگار ماازاشعار یکنواخت مکررو مفصل خسته شده‌اند، چنانکه اگرشاعری پنجاه قصیده یاصد غزل را یکجاردیف کند ولوپخته و استادانه ساخته شده باشد احتمالا باعث ملال وخستگی خوانندگان اشعارخود شده است. اماتنوع وتازه جوئی رانباید بآنجا رسانید که شعر از صورت شعری خارج وبه نثر ویا بقول بعضی به « نثم ! » شباهت پیدا کند!

**دلم رغبت به شعر تازه دارد — ولی این تازگی اندازه دارد**

**زجان خواهان شعری دلنشینم — که معنائی لطیف وتازه دارد**

ناگفته نگذارم که زمان ما بهیچوجه بر خلاف عقیدهٔ بعضی دوره انحطاط شعر نیست وحتی چند تن از نوپردازان که دارای استعداد و قریحهٔ خداداد هستند صرف نظر از بعضی حرفهای افراطی و گفته‌های مخصوصشان باعث‌رونق شعردرزمان حاضر شده‌اند وپیروان سبك گذشته راهم بجنب‌وجوش وادار کرده‌اند. کم کم عقاید واشعار آنها نیزمتقابلادریکدیگر تأثیر کرده درآثار طرفین تعدیل‌های واجب‌ومناسبی بعمل‌آمده‌است، اکنون دیگرنه در اشعار نوازجیغ بنفش وهذیان سبز سخن بمیان‌میآید ونه همهٔ‌غزلها دراطراف شمع‌وگل وپروانه دورمیزنند.

انتقادات بجاولازم‌نیز باعث زیبائی‌وکمال‌شعر گردیده وهمین تضادعقایدوافکار درگرم کردن بازار شاعری‌تأثیر فراوان‌داشته‌است. بی‌شبهه چندی نخواهد گذشت که راه حقیقی ومسیر واقعی شعر امروزایران دردنیای‌جدید معلوم‌خواهد شد زیر اهمیشه برق‌حقیقت ازتصادم‌افکار حاصل میشود.

**ابر و بادی بفلك درفکند طوفانی — تا که خورشید درخشد ز پی بارانی**

☆☆☆

در خاتمه مقال‌اگر بعضی از آثار ناقابل خودرا باساتید بزرگوار و دوستان عزیزی تقدیم کرده‌ام که‌فراخور شأن ومقام‌آنها نبوده ولی بر گردن من‌حقوق زیادی‌دارند صمیمانه‌پوزش خواسته و مثل‌معروف« **برگ سبزی‌است تحفه درویش** » راعذر خواه‌کارخویش قرارمیدهم. همچنین اگر دراین کتاب‌توفیقی نیافته‌ام از عده‌ای از دوستان و سروران گرامی که بمن لطف دیرینه دارند نامی ببرم دلیل عدم ارادت وحق‌ناشناسی‌من نسبت بدانها نمی باشد. بقول سعدی جاویدان:

**گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما، سر فدای پای رسالت رسان دوست**

☆☆☆

اینك جلداول «دفترصهبا» راکه ازلحاظ تیمن وتبرك باشعرشورانگیز خواجه شیراز شروع وخاتمه یافته‌است تقدیم، امیدوارم خوانندگان محترم باچشم لطف وعنایت درآن نگاه کنند.

**نگویم آنکه مراگنج‌گوهری‌باشد — ز شاعران دگرشعر بهتری باشد**

**زهرکسی اثری درجهان بجا ماند — بروزگار، مرا نیز دفتری باشد**

**ابراهیم ـ صهبا**

اول مهر ۱۳۴۰

# گوهر شعر

داشت طفل بیخیالی گوهر یکدانه ای
کز نگاهش قلب هر بیننده را حسرت گرفت

قدر آن ناسفته گوهر را نمیدانست طفل
لاجرم آنرا بسی ارزان و بی قیمت گرفت

کودکی نادان و در چنگش خراج عالمی !
این سخن در محفل همسایگان شهرت گرفت

رند شیّادی در آن کوی وحوالی خانه داشت
کز فطانت شبکلاه چرخ با حیلت گرفت

تا ز راز گنج طفل بیخیال آگاه گشت
گفت باید بی‌تأمل بهره زاین فرصت گرفت

روز و شب کوشید تا در دام نیرنگش فکند
گه در تهمت گشاد و گه ره خدمت گرفت

باهزار افسون دلش را گرم صد بازیچه کرد
طفل بازیگوش با بازیچه‌ها عادت گرفت
گوهر نایاب را تسلیم آن عیّار کرد
چند دیناری باقساط از همین بابت گرفت!
در بهای گنج باد آورد میراث پدر
یکدو نوبت هم‌وجوهی خارج‌از نوبت گرفت
عاقبت شد کودك بیچاره خاکستر نشین
رند حیلت پیشه در کف ساغر عشرت گرفت

*

ایکه داری گوهری و از اعتبارش غافلی
بایدت زین داستان غم فزا عبرت گرفت
در جهان هر نعمت ارزنده دارد آفتی
عاقل آن باشد که خود پرهیز از این آفت گرفت
خوبرویان را بود سرمایه حسن و سادگی
غافل آن دلبر که راهی جز ره عفّت گرفت
عارفان را بی نیازی هست تاج افتخار
ای خوشا شوریده‌ای کاین‌راه بی‌منّت گرفت
گوهر شاعر بجز دردانه های شعر نیست
خاصه کز الهام ، ازیاری پری طلعت گرفت

**ایدریغ از گوهر شعرم که بازاری نیافت**
**زآنکه‌عمری ، کودك طبعم‌ره غفلت‌گرفت**

# زادگاه من

بادلی پر آرزو سوی وطن رو کرده‌ام
واز گرامی خاک پاکش کسب نیرو کرده‌ام

زادگاه من خراسان است وخاک «محولات»
زان سبب با شوق وافر رو بدانسو کرده‌ام

دیدن یاران دیرین راحت روح منست
من که عمری با فراق دوستان خو کرده‌ام

شهر فیض آباد باشد فیض بخش خاطرم
سالها خاک عبیر افشان آن بو کرده‌ام

لذتی جانانه از هر باغ و بستان برده ام
بازی طفلانه در هر برزن و کو کرده‌ام

عبدل آبادم بپرور دست در دامان خویش
کاندر آن نشو و نما چون تاک خود رو کرده‌ام

خورده‌ام آب از سرکاریز روح‌افزای آن

چون کبوتر بـر سرچاهش هیاهو کرده‌ام

هست در هر کـوچه‌و برزن نشان پای من

بس که درهر کوچه و برزن تکاپو کرده‌ام

دیده‌ام من برلب‌جویش گذار عمر خویش

شبچراغ کودکی راکم درآن‌جو کرده‌ام

ازبهشتی میـوه‌اش شیرین نموده کام خود

آشیان چون مرغ برآن شاخ‌ناژو کرده‌ام

مادر خود را بخاك پاك آن بسپـرده‌ام

بیقـراریها بسی بـر تربت او کرده‌ام

خفته در این سرزمین اجداد والاشان من

کز پی پا بـوس آنها رو بدینسو کرده‌ام

*

جاودان مانی تو ای سرسبز خاك دلگشای

بس خوشیهادرتو من ای‌مرز دلجو کرده‌ام

مهرتو، چون‌مهرمادر، گشته باخاکم‌عجین

سجده گاه‌من توبودی هرطرف رو کرده‌ام

**کمترین فرزندت‌ای مام کهن ، صهبای تست**
**بین ، که نامت سربلند از شعر نیکو کرده‌ام**

# شناگر آسمان

ماه در اوج آسمان بلند
آسمان بود پهن دریائی
چون پریچهره‌ای فسونگر بود
کاندران مهرخی شناور بود

***

پیکر تابناك او عریان
در بر چشم اختران سپهر
نرم نرمك چو قو شنا میکرد
عشوه‌ها کرده جلوه‌ها میکرد

***

که گهی لکه‌ای ز ابر سفید
تاب مستوریش نبود که زود
بود چون حوله زینت دوشش
اوفتادی ز دوش، تن پوشش

***

غرق لذت شدم ز دیدن او
شوق من دمبدم فزون گردید
و از ره دور دل ربود مرا
چون بدو دسترس نبود مرا

***

آری این لعبت خیال انگیز
دست ما چون بدامنش نرسد
که خرامنده بر لب بام است
منبع شور وعشق والهام است

***

بشر کامجوی نام طلب دیده درآسمان جلال ورا
از طریق بلند پروازی آرزو میکند وصال ورا

***

غافل از آنکه هست ازره دور اینهمه روشنی و زیبائی
وربدو دست یابد از نزدیک نیست این حسن وعالم آرائی

***

ای مه من در آسمان امید تو بصد ناز جلوه گر میباش
من وصال تو آرزو نکنم
توهمان ماه عشوه گر میباش

# باغ و باغبان

آن شنیدم سخنی خوش که سخندانی گفت
که شود ملك خدا بین رعیت تقسیم

باغبان را اگر از باغ نباشد ثمری
نیست دلبستهٔ آن گر که بود باغ نعیم

به تعارف نتوان خاطر مردم آسود
به تکاهل نتوان کرد خرابی ترمیم

جان دهقان ستمکش شود آنگه آزاد
که شود در ده خود با دل آسوده مقیم

چند او رنج برد تا دگران گنج برند
رنج بی گنج تو دانی که عذابی است الیم

شکم گرسنه را چاره بغیر از نان نیست
بینوائی نشود به بمداوای حکیم

شرط انصاف نباشد که ز سختی میرد
آنکه بودست در آبادی این ملك سهیم

جدل دائم ارباب و رعیّت تا چند
به که این فاصله کوتاه کند مرد کریم

اینچنین کار بزرگ که از همه کس ساخته نیست
در خور همّت شاهانه بود کار عظیم

درد ملت همگی چاره شود بی کم و کاست
کار دولت همه اصلاح شود بی زر و سیم

فالی از حافظ شیراز زدم بین که چه گفت
بشنو ازجان و دل اندر ز بزرگان قدیم

«غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم»

# یار و مار

یکی را بخود یار محرم نمودم
همه برگ عیشش فراهم نمودم

دلش گر بدرد آمد از نامرادی
بدرد دلش کار مرهم نمودم

اگر شادمان بود شوقش فزودم
و گر بود غمگین غمش کم نمودم

دلم بود خرّم که در زندگانی
فراهم یکی یار همدم نمودم

ولی ناگهان شد بمن آشکارا
عجب اشتباهی بعالم نمودم

بخود راه دادم یکی دشمن جان
که بی پرده چون دیدمش رم نمودم

بود عقده‌ای در دل من که چون شد
چنین مار را یار محرم نمودم

بخوردم فریب خط و خال اورا
بخود زندگی را جهنم نمودم

# معمّای زن

من در عجبم ز خلقت زن — کز پهلوی آدم آفریدند
از لطف و جمال و حیله و کین — یك خلقت درهم آفریدند
در نرگس مست دلفریبش — افسون دمادم آفریدند
در لعل لب گهر فشانش — شیرینی عالم آفریدند
تا دل بکمند زلفش افتد — در گیسوی او خم آفریدند
آن خندهٔ جانفزای او را — پاکیزه چوشبنم آفریدند
وان گریهٔ جانگزای او را — سوزان چو جهنّم آفریدند
باشد غم او قرین شادی — در شادی او غم آفریدند
گردست زند بحیله سازی — ابلیس مجسّم آفریدند
ور بر سر لطف و مهر باشد — یك روح مکرّم آفریدند
هم فتنه گرست و هم دلارام — زهریست که مرهم آفریدند
انگیزهٔ عشق و زندگی را — یارب زچه مبهم آفریدند؟
گرخوب و اگر بدست ما را — یک دلبر همدم آفریدند

افسوس که درخمیرهٔ او
اکسیر وفا کم آفریدند!

# خانه آرزو

ای دریغ از خانهٔ امید من
کاینچنین گردو غبار غم گرفت
با همه نقش درو دیوار آن
دل چو دید این خانه را ماتم گرفت

*

گر چه دارد طاق وایوانی بلند
دیگر اینجا منزل مقصود نیست
با همه نقش و نگار دلفریب
کاخ امیدی که باید بود نیست

*

روزگاری این درو دیوار سرد
در درونم آتشی افکنده بود
شور وشوق دیگرم بخشیده بود
و از تمنائی دلم آکنده بود

*

در دل وچشم حقیقت جوی من
بود آنرا اعتبار دیگری
زانکه زاین کاخ بلند آرزو
داشتم من انتظار دیگری

*

هر زمان برسوی او رو کردمی
فکر یار مهربانی داشتم !
در دل این خانهٔ حسرت فزای
از وفا داری گمانی داشتم !

*

از گلستان تر و شاداب آن
بوی جان بخش وفا میخواستم !
زانهمه سنگ درو دیوار آن
ساده لوحی بین ، صفامیخواستم!

*

ای دریغ آن روز گارخوش گذشت
دیگرم این خانه محنت خانه است
آشنائی ها فزاید رنج من
بامن این دیوارودر، بیگانه است

# تو

آن گلندام پریچهرهٔ مه پیکر را
بود غافل زمن آن الههٔ حسن وجمال
کرده عریان تن چون عاج بی آب تنی
سینهٔ باز و گل گردن جانانهٔ او
موی خوش رنگ سیاه و کمر باریکش
لب لعلش به ترازوی هوس سنجیدم
چشم مستش که بدریای خزر دوخته بود
سخن از خوبی وزیبائی اندامش بود
الغرض چشم و لب و گوش و سر و پایش را
بود الحق همه بوسیدنی وخواستنی

من بهنگام شنا بر لب دریا دیدم
خوب بر کام دلش ساده و تنها دیدم
من در او جلوهٔ یك قوی دلارا دیدم
با نگاهی هوس انگیز بیکجا دیدم
هر دو را در خور صد گونه تماشا دیدم
خنده اش با نظر عشق و تمنّا دیدم
هم در آن پاکی و هم فتنه و غوغا دیدم
چه بگویم چه در آن قامت رعنا دیدم!
مثل یك رند نظر باز سرا پا دیدم
جمله را خوب و برازنده و زیبا دیدم

وانچه راچشم من از دیدن آن عاجز بود
با ترازوی گمان درپس رؤیا دیدم!

# خواب و خیال

بخواب دید یکی دختر مجدر زشت
که خوبروی و بدیع الجمال میباشد

میان جملهٔ زیبا رخان بر زن و کوی
بحسن چهره عدیم المثال میباشد

هزار هدیه رنگین بنزد او آرند
که بی نیاز ز مال و منال میباشد

نکو رخان دگررا بدو بود سر خشم
که ماه طلعت و خوش خط و خال میباشد

یکی حسود شود دیگری زند تهمت
یکی ز دیدنش افسرده حال میباشد

فلان بگوید دیدم بچشم خود گنهش
دگر بگوید در بند مال میباشد

میان حلقهٔ عشاق او نزاع افتاد
که حسن مایهٔ جنگ و جدال میباشد

یکی بخنجر بـرّنده کرد تهدیدش
کشید نعره که خونت حلال میباشد!

زنی گریست که یارم گرفتی از دستم
حرام بر تو امید وصال میباشد

زحسن خویش بسی شد ملول و ناراضی
که دید باعث رنج و ملال میباشد

بهر طرف که کند رو جمال دلکش او
دلیل تفرقه و قیل و قال میباشد

زخواب جست و خدارا هزار شکر نمود
که بی نصیب زحسن و جمال میباشد

**بشر همیشه زاوضاع خویش ناراضی است**
**اسیر و بندهٔ خواب و خیال میباشد**

# نخل کوتاه

در گلستان نگر آن دختر نو رستهٔ نخل
که عجب منظره و شکل نو آئین دارد

همچو طاووس زده چتر و کند جلوه گری
لیك از شرم، سر خویش بپائین دارد

نوعروسی است که بر گیسوی خود بسته طلا
گر چه بر تارك خود کاکل مشکین دارد

با چنین خوبی اندام و صفای سر و زلف
روی سر، چند سبد میوهٔ رنگین دارد

کیست مشاطهٔ او تا که بیار است ورا
که چنین موی سیاهش شکن و چین دارد

خود دلاویز بود، میوهٔ او پاك و لذیذ
مادری هست که طفلان نگارین دارد

رطبش خوردم و دیدم که چنان بوسهٔ یار
طعم مطبوع بسی در خور تحسین دارد

هر درختی که دهد میوه، نگردد زیبا
نخل باشد که هم آن دارد و هم این دارد

حسنش افزون شود و میوهٔ او افزونتر
آن درختی که چنین میوهٔ شیرین دارد

# ماه مهر

ماه مهر است مرا به ز مه فروردین

که دهد خاطر آشفته ام این مه‌تسکین

غرق رؤیا شوم از نام فریبندهٔ مهر

هیچ مه در نظرم نیست گرامی تر ازین

رمزی از پرتو خورشید محبت باشد

که بیاساید از او خاطر ابناء زمین

در شگفتم که چه سریست نهان در مه مهر

که مرا بخت در این‌ماه شود یار و قرین

ماه من بر سر مهر آید و بگذارد قهر

داند آنماه که این مه، مه‌مهراست نه کین

دل چنان مرغ سبکبال بپرواز آید

زندگی در نظرم جلوه نماید شیرین

در خزان نیست اگر رونق ایام بهار

جلوه ها هست ورا در نظر روشن بین

پختگی آید و خامی ز میان بر خیزد

کم کم از باغ شود جمع ، بساط رنگین

باد پائیز کند حزن لطیفی تولید

آنچنان کز اثر عشق شود دل غمگین

اشک، بر گونهٔ تاک‌است ز هر گوشه روان
که ز هر شاخهٔ رز ، سرزده صدها پروین

لیک این اشک مپندار ز اندوه و غمست
چون‌شرابی شود این اشک به‌ازماء معین

ماه‌من نوبت مهراست که آمد مه‌مهر
بهتراز مهر که‌دیدست بگیتی آئین ؟

## هاله

شوخی که‌برخساره چنان مـاه تمام است
گیسوی سیاهش همه‌چین وهمه‌دام است

چون گفت مـرا نام بود «هاله» بگفتـم
گر هاله بود نام تو پس ماه کـدامست ؟

# ستارهٔ من

در آسمان به جلوه گه اختران شدم

با شهپر خیال، شب پر ستاره ای

دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم

جنگ و گریز میکند از هر کناره‌ای

چون صدهزار دختر سیمین عذار لال

بر گوششان ز درو گهر گوشواره‌ای

شوخی کنند و غمزه فروشند بهرهم

گاهی بچشمکی و گهی با اشاره‌ای

چون کودکان دوند بدنبال یکدگر

برپا کنند گه به شهابی شراره ای

بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان

کردم زمین و آدمیان را نظاره‌ای

شد خیره چشم من بفروزنده کوکبی

دیدم ز راه دور یکی ماهپاره ای

آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه

آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

# ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی
که هر گز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

*

تراچهره پاك است وشفاف وروشن
که پشت تو خورشید تابنده باشد
نتابد ز تو لیك نور امیدی
لبت گرچه دائم پر از خنده باشد

*

بصد آرزو دوخته چشم بر تو
بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو بر اینهمه ساده لوحی
کز این ابر دارند امید باران

*

کشیدند خلق انتظار فراوان
که باران رحمت بر آنها بریزی
هنوز است بر آسمان دست آنها
که تو نرم نرمك زمیدان گریزی

*

ترا از ره دور ، بس جلوه باشد
که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون زنزدیك آئی بجولان
چنان خرمن پنبه گرد و غباری

*

من ازجان هواخواه ابری سیاهم
که تاریك وپر آب وغرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش
که تار ودژم، لیك، بارنده باشد

*

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی
که هر گز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی
ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

# رقص آب

**در باغ معروف « پلوتن اند بلومن » هامبورک شبها فواره‌های باغ با آهنگ موزیك میرقصند و بینندگان را غرق تعجب و حیرت می‌نمایند. این قطعه ازمشاهده آنجا سرچشمه گرفته است.**

در بـاغ نگر نعره زنـان آب برقصد
صد چشمه فرو جوشد و شاداب برقصد

جانـانه دهد پیکر خود آب ، خم وتاب
مستانـه برقص آیـد و بیتاب برقصد

با نغمه موزیك جهد بر چپ و بر راست
شوخی است که در محفل احباب برقصد

صد رنگ بخود گیرد و در دیدهٔ پندار
حوری است که با پیرهن خواب برقصد

گه پای کند راست گهی دست کند کج
رقـاصه بزم است و بـآداب بـرقصد

این آب روان است که گردیده بزنجیر
خود آب شنیدی کـه ز اعجاب برقصد

سیلی‌است خروشان که شده شاخه بشاخه
هر شاخه بیک زخمهٔ مضراب برقصد

گه خوشه انگور شود گـه گل لاله
گه شاخهٔ بید است کـه بیتاب برقصد

بـا زیر و بم والس ز فواره جهد آب
چون فوج نکویان که بمهتاب برقصد

گر تشنه رقص است بت من عجبی نیست
کـز نغمهٔ موزون بخدا آب برقصد

# دریای من

بلند و پست جهان را بدیدهٔ عبرت
نظر کنم چو به بحر عمیق پهناور

من از نظارهٔ دریای بیکران نگرم
هزار راز نهان را بدیدگان نگرم

*

چه حکمتی است در این آب آسمانی رنك
شکوه و هیبت آن خاطرم بیاساید

که دل ز دیدن آن جلوه و جلا گیرد
بجای رنج درونم، نشاط جا گیرد

*

زمانه است چو دریای پر نشیب و فراز
بلحظه‌ای که ز احوال او شوی غافل

که گاه ساکت و گاهی دچار طوفانست
کمیت رام، یکی اژدر خروشان است

*

من از کرانهٔ دریا کنم به بحر نگاه
در آن مکان که بیك قطره آب محتاجند

که راز اینمه آب فشرده اینجا چیست
چرا نشانهٔ یك چشمه آب پیدا نیست

*

طبیعت، از چه ندانم دچار افراط است
گه آشیان هنرمند را کند تاریك

یکی فقیر کند، دیگری غنی سازد
سرای بی‌هنران غرق روشنی سازد

*

مشو غمین که چو دریا زمانه بر آبست
چو دیده باز کنی عمر گشته است تمام

به نیك و زشت جهان هیچ اعتمادی نیست
برای خوردن غم فرصت زیادی نیست

*

بجام باده پناه آورم ز محنت دهر
بشادی دل آنماه می‌خورم چندان

وگر نصیب شود عشق روی زیبائی
که جام باده بچشم آیدم چو دریائی

# شراب عمر

دیشب ورق زدم بندامت کتاب عمر
کردم نظر به‌حاصل صورتحساب عمر

گشتم دقیق درهمه اقلام وای دریغ
چیزی نبود درخور ثبت کتاب عمر

دردا که پر توی نفشانده بروزگار
سر در محاق ابر کشید آفتاب عمر

گفتم زعمر خویش بسی بهره‌ها برم
غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آئیم و میرویم و نماند نشان ما
پس چیست سود اینهمه رنج‌وعذاب عمر

حال از درنگ قافله عمر شاکیم
گر پیشتر ملول شدم از شتاب عمر

«صهبا» مجوی مستی ازاین‌جام خوشگوار
زیرا بجز خمار ندارد شراب عمر

# لاله رو

ای لاله رو که جامه سرخت بتن بود
دانم غضب نمودی و خشمت بمن بود
خشم ترابجان خرم ای ماه سرخپوش
زیرا ز خشم ابر صفای چمن بود

# موج شکن

توای سنگ سرسخت وخاموش ساحل
که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان
چنان کوه سنگین بیك جا نشستی

***

اگر گشت دریا گرفتار طوفان
تودر جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب است و گر ابر و باران
تو بر آنچه پیش آیدت بردباری

***

زدریا بسی سهمگین موج خیزد
خروشان وجوشان وبی تاب وسرکش
شتابند سوی تو امواج وحشی
ولی نیست ترسی ترا زین کشاکش

***

نه از انقلاب هوا در هراسی
نه ازخشم دریا بوحشت دچاری
حوادث ترا خم بابرو نیارد
توای مظهر سختی و پایداری

***

ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی
ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زاینهمه استقامت
که امواج دریا شکن را شکستی

***

تو ای خاك پاك دلاویز ایران
تو آن سنگ مغرور دریا کناری
بسی دیده ای لطمه و فتنه اما
چنان کوه بر جای خود استواری

***

بمان سخت در جایگاه بلندت
مینديش از کوسه ای یا نهنگی
چوامواج دریا شکن را شکستی
تودیگر نه آن خاك نرمی که سنگی

***

کند با تو دریا اگر شوخ چشمی
زند باد و طوفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان
که هستی تو بر جای خود جاودانه

این قصیده در شهر زیبای رامسر سروده شده است

# بانی ایران نوین

ای رفته واز تو مانده بسی یادگارها
ما را بود بچون تو شهی افتخارها

ای خسروی که کوشش بی انتهای تو
سرمشق گشته بهر همه شهریارها

تاریخ ما زنام تو رونق گرفته است
کز تو اثر بجاست در ایران هزارها

سر دودمان سلسلهٔ پهلوی توئی
بر تو کنند فخر بسی نامدارها

ایران بعهد سلطنتت یافت خرّمی
آباد گشت دشت و درو کوهسارها

شد خطّه شمال ز سعی جمیل تو
همچون عروس شرق ز نقش و نگارها

با راه آهنی که بدست توشد پدید
بر سویش از جنوب روان شد قطارها

این شهر رامسر که بهشتی است جانفزای
باشد یکی ز جملهٔ آن شاهکارها

گر شه نبود رامسر با صفا نبود
ویران دهی فتاده بدریا کنارها

باعزم آهنین توشد سنگ سخت رام
واینگونه یافت منزلت و اعتبار ها

این کاخ با شکوه نه آسان شده بلند
کاینسان ببام عرش زند گوشوارها

تا این پلاژ دلکش زیبا شده پدید
بر لب رسیده جان تو از انتظارها

زاین گلستان خرّم واین باغ دلگشای
بر پای همّت تو خلیدست خارها

تا رنج پایدار تو نارنج بار داد
دست تو چون ترنج بریدست بارها

خود رفته‌ای و رامسرت مانده یادگار
شاهد بحسن ذوق تودر روز کارها

اکنون در این بهشت زمین پیکر تورا
سازیم نصب در گذر رهگذارها

روح تو بادرود فراوان کنیم شاد
واز گل کنیم بر تو دمادم نثارها

هرصبح وشام دیده گشائیم سوی تو
یادت کنیم درهمه لیل و نهارها

**باشد که نقش عبرت آیندگان شود**
**دانند قدر خدمت خدمتگزارها**

**در جشن فرخندهٔ تولد ولایتعهد**
**از رادیو ایران اجرا شده است**

# فرزند

بروزگار دل شهریار خورسند است
که شادمان دل‌شاه از جمال فرزند است

بشاه داد خداوند کودکی شیرین
که شهد بوسهٔ او به ز شکّر وقند است

دراین زمان فرح‌زای وروز شادی بخش
ز شوق برلب ایرانیان شکر خند است

ز اشتیاق دل شاد و مهر پرور شاه
به نیم بوسهٔ فرزند آرزومند است

خوش آن درخت همایون سایه گستر را
که درزمانه چنین شاخه‌ای برومنداست

**بشاد کامی شه می بجام کن صهبا**
**که‌حافظ شه‌وفرزندشه‌خداونداست**

باستاد دانشمند بزرگوار
جلال همائی

# آثار شوش

دیدم درون غرفه‌ای از غرفه‌های لوور ... صد گونه گون صور ز تصاویر و از نقوش

چندین هزار سال گذشته ز عمر آن ... آری گمان مبر که بود یاد گار دوش

برروی سنگ خاره شده نقشها پدید ... از شکل مرد جنگی و از پیکر وحوش

بینی ظروف کاشی و سنگی هزارها ... بیرون کشیده‌اند ز ویرانه‌های شوش

گشتم دچار بهت از آن شاهکارها ... واز صنعت و تمدن آن قوم سخت کوش

سر کرده داستان بسی از عهد باستان ... در دل هزار خاطره اما بلب خموش

بر آن نقوش خیره شدم من بچشم دل ... یکباره از درون من آمد برون خروش

کاین یاد گار عزّت دیرین ما بود ... کاینجا کشیده‌اند صف از گوش تا بگوش

پاریس اگر ز لوور بود غرق افتخار ... سهمی رسد عظیم باولاد داریوش

روزی که درجهان ز اروپا نشان نبود ... ما داشتیم اینهمه فرّ و توان و توش

هرچیز را که مدعی از دست ما گرفت ... گفتیم سبز یاد سر پیر میفروش !

در این خیال بودم با چرخ در ستیز ... آمد بدیده اشکم و شد سینه پرزجوش

ناگاه دل شکفته شد از پرتو امید ... گفتا بگوش من سخنی خوش نوا سروش

**کار جهان همیشه نباشد بیکقرار**
**غمگین مشو که هست بدنبال نیش، نوش**

# مجهول المکان

تا بکی باج و خراج از بیکسان باید گرفت؟
مالیات از مردم بی خانمان باید گرفت؟

تابکی باشد غنی برمرکب دولت سوار؟
دست آن افتادگان ناتوان باید گرفت

مصلحت آنست کز سرمایه داران بزرگ
مالیات منفعت های کلان باید گرفت

هر کرا سودی بود باید دهد عشریه‌ای
خرج کشور لاجرم ازاین‌وآن باید گرفت

ننگ‌ما بادا که با سرمایه های بی حساب
از برای،خرج قرض از دیگران باید گرفت!

تا شود آسوده مرد بینوا از بار فقر
بی تأمل گردن گردنکشان باید گرفت

گر نپردازد توانگر مالیات خویش را
حق دولت از منالش بی امان باید گرفت

**چرخ کشور کی بگرداند فقیر بینوا!**
**مالیات از رند مجهول المکان باید گرفت**

بشاعر نامدار حبیب یغمائی

# ساغر

لذت ببر ای دیده از این منظر زیبا
از آب و هوای خوش و دشت و در زیبا

گر خاصیتی هست ترا موقعش اینست
یابی بکجا بهتر از این منظر زیبا

بر لاله نگر خرّم و خندان و دلارا
در دست طبیعت چو یکی ساغر زیبا

آن سرو که در پیش تو بر پای ستاده است
گوئی بمثل هست یکی دختر زیبا

لیمو که بچشم تو چنین جلوه نماید
شکلی است ز پستان پری پیکر زیبا

بر شاخهٔ نارنج نگر تا که ببینی
صد طفل در آغوش یکی مادر زیبا

راضی است بسی کوکب از اوضاع کواکب
بر طرف کله بسته هزاران پر زیبا

بر شاه پسند ار نگری نیك ببینی
بر سر زده از شوق یکی افسر زیبا

آن یاس سپیدی که بود پهلوی آبی
در دیده نماید چو دو تن خواهر زیبا

آن نخلهٔ خرما اگرش میوه نباشد
نازد که وراهست یکی همسر زیبا

**اسباب سعادت همه آماده بود حیف**
**خالی است همین جای یکی دلبر زیبا!**

# از پائیز تا بهار

بر آن زیبا درختم حسرت آید
که گردد تازه در هر نو بهاری
شود سال دگر سر سبز و خرم
برویش گر خزان پاشد غباری

*

درختان را بهاری چند باشد
که برگ وبار خود را تازه سازند
زمرد فام رخت تازهٔ خویش
بر اندام کهن اندازه سازند

*

تفاوت چیست ما را با درختان
که هر دو زادهٔ این آب و خاکیم
ولی او را جوانی باز گردد
ز آسیب خزان ما بیمناکیم

*

درخت بی خیال اندر بهاران
غمی از ماجرای دی ندارد
ولی با این تلاش و تازه جوئی
خزان ما بهار از پی ندارد

*

چه شد تا کارگاه آفرینش
چنین بی موجبی بر ما ستم کرد
بعقل و هوش ما بیهوده افزود
ز شادابی ما کاهید و کم کرد

*

چه‌غم گر کرد کارم اینچنین خواست
که با جان آفرین دعوا ندارم
شباب از من اگر رو کرد پنهان
ز پیری هم دگر پروا ندارم

*

به می سازم دل تاریک، روشن
نگاری تازه رخ گیرم در آغوش
نبینم تا خزان زندگی را
بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

# گل زهر

گل زهر در گلستانها بروید
لطیف و فریبنده و گلشن آرا

ولی نیست کس را بدو اعتنائی
بدان آب و رنگ و جمال فریبا

*

زمستان که باران و برف است و سرما
بصحن حیاط است مأوای این گل

نه همچون گل کوکب و شمعدانی
بگلخانه اندر بود جای این گل

*

خلایق بدو نام خر زهره داده
از این نام پیداست شأن و مقامش

توجه نباشد بر او باغبان را
کند در خور نام او احترامش

*

شود مست و مفتون حسن و جمالش
چو بر ظاهر او کند کس نظاره

ولی هر که خواهد که این گل بچیند
کند باغبانش بپرهیز اشاره

*

از آن خوار در چشم مردم نماید
که گویند زهراست در کام این گل

دل آزرده گردد ز بوئیدن او
بود بادهٔ مرگ درجام این گل

*

بخندد بروی تو پیوسته اما
بچشمت گرامیتر از خس نباشد

بدان جلوه و آب و رنگ وطراوت
خریدار زیبائیش کس نباشد

*

تو هم ای گل سرخ گلزار گیتی
که باشد لبت چون گل تازه خندان

حذر کن که از چشم مردم نیفتی
چو بشکفته‌ای با امید فراوان

*

فریبنده باشد جهان فسونگر
شوی مست چون از می ارغوانی

مبادا که ریزد ز آلودگیها
ترا زهر در جام حسن و جوانی

# زن نبود ....

با بتی الفت گرفتم کز بتان
کس چو او مغرور و سیمین‌تن نبود

با همه حسن و لطافت ای دریغ
آن صنم شایان دل بستن نبود

از کمند سرکش گیسوی او
یکزمان آسوده این گردن نبود

خانه ماتمخانه و تاریک شد
چون چراغ خانه‌ام روشن نبود

گر شدم بیمار، پروائی نداشت
لحظه‌ای جویای حال من نبود

داشت خوئی تند وطبعی خشمناک
ورنه با من یار من دشمن نبود

خورد آخر شیشهٔ صبرم بسنگ
چون دلم آئینه بود آهن نبود

حیف کان شیرین لب نا مهربان
گلعذاری بود . . . اما ... زن نبود

# سفر دریا

بدریا رفتم و گوهر گرفتم
که از دریا یکی دختر گرفتم

شکار خویش را چون مرغ آبی
من از دریای پهناور گرفتم

نکو روئی شناور بود در آب
بسویش چون کبوتر پر گرفتم

تو گوئی مه بدریا اوفتاده
منش دلدار مه پیکر گرفتم

بدو همصحبت و همراز گشتم
ز رویش توشهٔ دل برگرفتم

کنار ساحل دریای پرشور
ز لعلش کام چون شکر گرفتم

گهی دادم بدستش ساغر می
گهی از دست او ساغر گرفتم

دلم در این سفر شد غرق شادی
که از دریا چنین گوهر گرفتم

# بهتر از مادر

**تقدیم به بانو طاوس منصف**

باد از من هزار بار درود
که بهنگام کودکی بر من

بر زنی مهربان و نیکو کار
مادری بود عاقل و غمخوار

*

مادر من چو رفت از دستم
سالها دست پر نوازش او

سایهٔ لطف او پناهم بود
حامی جان بیگناهم بود

*

آفتاب صفای خاطر او
کودکی ناتوان و بی مادر

زد بروی حیات من لبخند
شد یکی نو جوان نیرومند

*

ای زن نیک سیرت دانا
قلب معصوم داغدار مرا

که بمن مهر مادری کردی
همچو مادر زغم بری کردی

*

شاد باشی که زندگانی من
که در ایام کودکی بردم

هست مرهون زندگانی تو
بهره از لطف و مهربانی تو

*

میپرستم ترا من‌از دل‌وجان
با چنین خوبی و فداکاری

که زنی پاك و مهربان باشی
در شمار فرشتگان باشی

*

در همه دور خرد سالی من
بر تو ای زن هزاربار درود

همچوخورشید برسرم بودی
که تو بهتر ز مادرم بودی

# صدای فرشته

نشنیده‌ای اگر تو صدای فرشتگان
بشنو از این فرشته نوای فرشتگان
کی جمع گردد اینهمه مستی وشوروحال
در صوت کس بغیر صدای فرشتگان
تالب گشاید از پی خواندن ، شود پدید
در چهره‌اش ز شرم ، صفای فرشتگان
شوریده‌ای که گوش بر آواز او کند
با خویشتن برد به سرای فرشتگان
زیبائی و هنر نشود اینچنین قرین
در هیچ گلعذار ، سوای فرشتگان
بزمی که جای اوست بهشت است و گوئیا
خواند فرشته نغمه برای فرشتگان
نبود فرشتگان خدا را شماره‌ای
لیك این فرشته هست خدای فرشتگان

# درختان ناژو

چو از دورهٔ کودکی یاد آرم
بیاد آیدم آن درختان ناژو
که بودند زینت دهٔ خانهٔ ما
چو دو یار بنشسته پهلو بپهلو

*

بچرخ برین بر شده از بلندی
کشیده سر از بزم ماه و ستاره
چنان‌دیده بانان، که از بام گیتی
نمایند بر خلق دنیا نظاره

*

دما دم بگیسویشان باد میزد
نسیمی که بگذشتی از آسمانها
یکی نغمهٔ بهجت انگیز مبهم
رسیدی شبانگه بگوشم از آنها

*

در آن شاخه های دل انگیز ناژو
بسی آشیان داشت مرغان زیبا
نموده بپا بزم شور و نشاطی
رسانده بر افلاك فریاد و غوغا

*

هنوز آن دو ناژو بود سایه گستر
بر ایوان آن خانهٔ نیمه ویران
که باشند از روز اول جوانتر
ولی عمر من میرود رو بپایان

*

مرا خاطرات کهن زنده گردد
زمانی چو افتد بر آنها نگاهم
بیاد من آرند ایام پیشین
بعمر تلف گشته من گواهم

*

ز سیصد فزونتر بود سال آنها
ولی سبز و شاداب باشند و خرم
بخندند بر من درختان ناژو
که آنها جوانند و من پیر گشتم

# آخرین زنگ

یکی از همدمان نکته پرداز     نمود از ساعت خود شکوه آغاز

که گوشم ساعت شماطه کر کرد     شبانگه خواب نوشینم هدر کرد

فغان هولناک او مرا کشت     صدای تیک تاک او مرا کشت

نماید روز و شب ساعت شماری     بعمر رفتهٔ من سوگواری

زمانی نیز بی پروا زند زنگ     به تنگ آمد دل از این خشک آهنگ

همی‌خواهد خبر دارم نماید     ز عمر خویش بیزارم نماید

بدو گفتم که ای بیگانه از راز     نه گوش خود که چشم خویش کن باز

چرا گردی زبانگ زنگ دلتنگ     همان بهتر که باشی گوش بر زنگ

به از ساعت هوا داری نداری     چو او یار و فاداری نداری

برانگیزد ترا از خواب غفلت     خلاصت سازد از گرداب غفلت

چنین خواند بگوش غافل تو :     « چه بود از زندگانی حاصل تو ؟»

بگوید با زبان بیزبانی     که « یکساعت گذشت اززندگانی»

ترا هر لحظه وضعی دیگر آید     جوانی رفت و پیری هم سر آید

چرا ای خفته بیداری نداری     شتابی بر نکو کاری نداری

بگیتی کس نماند جاودانه     که دائم در گذر باشد زمانه

مبادا در کمین تقدیر باشد     که تا بر خود بجنبی دیر باشد

فلک بر شیشهٔ عیشت زند سنگ

نوازد ساعت عمر ، آخرین زنگ

# گریزان

دردا ، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت

ماهی که بود روشن از او محفلم برفت
یاری که شاد بود از او کام من گریخت

وحشی غزال من که بدام من اوفتاد
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت

او این نبود ، چشم بد اندیش کور باد
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت

گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش
مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت

آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم
از حسرتی که یار دلارام من گریخت

دیوانه وار از همه گیرم سراغ او
زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت

# در دیار حافظ

حافظ ، ز شوق ، روی کنم برد یار تو
تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو
سرمست رو بجانب میخانه‌ات نهم
تا جرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو
آیم ز راه دور بشیراز جانفزای
تا لحظه‌ای بسر برم اندر کنار تو
بخشی ز لطف توشه‌ای از بهر راه من
چینم ز شوق میوه‌ای از شاخسار تو
آبی رسد ز فیض تو بر جان تشنه‌ام
طبعم روان کند غزل آبدار تو
خورشید تابناک تو روشن کند دلم
در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو
حسرت برم بمردم شیراز بی‌نیاز
دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو
«صهبا» که جرعه‌نوش خم پرز جوش تست
مست شراب شعر تو شد در دیار تو

# بدخو

دیدم اورا در آن ولایت دور
که دل او ز غصه پر میزد

بود افسرده از غم ایام
دست آوارگی بسر میزد

گشتم از دیدنش بسی غمگین
که به دل حال او شرر میزد

این همان دلبر دلازار است
که مرا تیر بر جگر میزد

با زبانی که تلخ بود چوزهر
بر دلم زخم نیشتر میزد

روز گارم نموده بود سیاه
نعره از شام تا سحر میزد

کاسه و کوزه رابهم میریخت
گه بدیوار و گه بدر میزد

گاه دشنام مادرم میداد
گه مرا طعنه بر پدر میزد

گفتم آن گلعذار بدخو را
که بسی آه بی اثر میزد

چون نه کوته کنی زبان دراز
لاجرم با بد زمانه بساز

# شکوفه های مهر

نخورم حسرت در و گوهر
که مرا هست از گهر بهتر

گر زمال جهان نصیبم نیست
دو پسر دارم و یکی دختر

پسرانم هنرور و بـا هـوش
دخترم گلعذار و سیمین بر

جان شیرینم این عزیزانند
که بودنوشخندشان‌چوشکر

پاك وپا کیزه‌اند وپاك‌سرشت
عاقل ومهربان وخوش منظر

تازه‌همچون شکوفه‌های‌امید
رسته در گلستان مهر پدر

در دبستان و در دبیرستان
نیست‌یکتن‌ازاین سه‌تن‌بهتر

دو برادر ز خواهر خود شاد
مهربان بر برادران خواهر

چون روم من بجـانب خانه
هر سه آیند شادمان از در

تا زنم بر جبینشان بوسه
تا کشم همچو جانشان در بر

و از ته دل زنند بوسهٔ مهر
نیز آنها مرا بصورت و سر

قلب افسردهٔ مـرا سـازند
روشن ازبوسه های‌جان‌پرور

نیست جزاین سه‌شعلهٔ پرنور
روشنائی بخانه ام دیگر

آری آری چه روشنی افزون ؟
از سه فرزند نور چشـم پدر

بدوست عزیز شاعرم گلچین گیلانی

# چشمهٔ شعر

من تشنهٔ چشمه‌ای زلالم — کز سینهٔ کوهسار جوشد
او را نبود درنگ و آرام — پیوسته و بیقرار جوشد

*

گرابروا گر که آفتاب است — او گرم تلاش و کار باشد
یك لحظه نایستد ز جوشش — گوئی دل کوهسار باشد!

*

اندرشب ماهتاب اگر ماه — بر چهرهٔ او بتابد از مهر
پر خنده شود لبش ز شادی — روشن شودش ز خرّمی چهر

*

ورشام سیاه دهشت افزای — بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار — یك قطره ز آب کم نماید

*

آن آب زلال را اگر چند — او کم کم وقطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران — تا صرف گل و چمن نماید

*

بی چشمهٔ صاف و پاك وروشن — باغ و چمنی صفا ندارد
برلاله و سبزه های شاداب — جان بخشد و ادعا ندارد

*

ای شعر، توچشمه سارطبعی — جوشنده وروشن وروان باش

از بهر صفای باغ جانها
ای چشمهٔ نوش جاودان باش

# حلقهٔ مفقوده

از حلقه خاور میانه
گردیده جهان پر از فسانه
گویند که حلقه‌ای ضروری
مفقود شده در این میانه
تا وصل کند بهم چو زنجیر
اطراف جهان ز هر کرانه
گردند موافق و هم آهنگ
سر تا سر خاور میانه
از مصلحت اتصال یابد
بحر خزر و مدیترانه
آن حلقهٔ مهر معجز آسا
وان گمشده گوهر یگانه
در خانه ما شدست پیدا
ای وای بحال اهل خانه

*

ترسم که چو وصل گشت زنجیر
قلاده شود بهر بهانه
بر گردن ما فتد بناچار
آزار دهد بکتف و شانه

**بسیار بچشم خویش دیدیم**
**زنجیر شدست تازیانه !**

# خندهٔ فریب

چنان بروی من آرام میزنـد خنده
که میشود دل وجانم ز خنده‌اش زنده

اگر که خندهٔ شیرین نشان خوبی‌بود
نبود بهتر از او آفتاب تـابنده

ولی‌دریغ که درخنده‌اش صفائی نیست
از آنکه سینه‌اش از کینه است آکنده

بخنده‌ای لب و دندان خود دهد زینت
کـه دلفریب نمایـد بچشم بیننده

غلام درگه آن پـاکباز ساده دلم
که بـا کمند محبت مرا کند بنده

نه‌آنکه بالب و دندان وخندهٔ شیرین
مرا فریب دهـد بر امید آینـده

**مرا زحاصل ایام تجربت این است:**
**نگاه خشم، به از خندهٔ فریبنده**

# پشیمانی

تاسحرخواب زچشمم بگریخت
غرق افکار پریشان بودم

کز یکی رنج جگر سوز گناه
در دل خویش پشیمان بودم

*

غم جانکاه در آویخت بمن
هر زمان رنج من افزون تر کرد

وان خیالی که عذابم میداد
بر دلم کار یکی خنجر کرد

*

گفتم از این گنه سخت وعظیم
همهٔ خلق جهان آگاهند

چشمشان گر که بچشمم افتد
بی گمان دستخوش اکراهند

*

بنوشتست به پیشانی من
این گناهی که شبم کرده سیاه

طعن و لعن همه دنبال من است
وه ز سنگینی این بار گناه

*

آزمودم همه آلام بسی
بد تر از رنج پشیمانی نیست

گر دل آزرده شد از بار گناه
چارهٔ کار بآسانی نیست

*

صبح، خورشید جهانتاب بتافت
غم و اندوه مرا پاك بشست

خود تو گفتی که نکردم گنهی
یاشدم پاك تر از روز نخست

*

ای بسا غرقهٔ دریای گناه
که بشب ساغر غم نوش کند

لیك چون صبح برویش خندد
گنه دوش فراموش کند

# دختر همسایه

بر دختر همسایه نظر کردم و دیدم
در حسن کسی همسر آن ماه لقا نیست

زیبا وفریبنده بود همچو گل سرخ
کاندر همهٔ شهر بدان لطف وصفا نیست

دزدیده بمن گاه نظر میکند ، اما
در دیدهٔ او بارقهٔ مهر و وفا نیست

درلعل لبش خنده بود سرد و گریزان
در چهرهٔ او حالت تسلیم و رضا نیست

آمیزم اگر با نگه او نگه خویش
پرهیز نماید که بچشم تو حیا نیست

از دیدن روی مهش الهام گرفتم
در عالم همسایگی این کار خطا نیست

گفتم که جدائی مکن ای مه که دل من
در عالم پندار ، ز زلف تو جدا نیست

با شاعر و همسایهٔ دیوار بدیوار
بیگانگی ای یار پریچهره روا نیست

ز این رند نظر باز مپوشان رخ تابان
ای جان که بجان توچنین کار بجانیست

ای دختر گلچهره ، توئی باب دل من
واز بهر تودلداده تراز من بخدا نیست

**چون است که دیوار شما سایه ندارد؟**
**همسایه خبر از دل همسایه ندارد؟**

# همزبان

با شکر خنده‌ای، پریروئی
گفت: در کنج دل غمی دارم

آرزوئی زند بجانم چنگ
غم جانکاه مبهمی دارم

رنج تنهائیم ببرد از دست
گرچه عیش فراهمی دارم

غیر آئینه نیست محرم من
زآنکه باخویش عالمی دارم

گفتم ای نازنین نازک دل
من بدرد تو مرهمی دارم

دهد آئینه درس خود بینی
به ز آئینه محرمی دارم

دل تو غمگسار می طلبد
خبر از یار همدمی دارم

**همزبانی ترا به از ما نیست**
**باده‌ای صاف تر ز صهبا نیست**

# قهر

دگر نظر بسوی توچرا کنم؟
نمیخورم نمیخورم فریب تو

زدوری تو شادمان شدم بسی
که غمگسارمن بود رقیب تو

*

بساغر تو جام خود چرا زنم
که تلخ میکنی بمن شراب من

سبوی من بسنگ کینه میزنی
حرام میکنی شراب ناب من

*

هر آن که از تودور گشت شادشد
که در کنار تو بغیر غم نبود

بجز صدای خشم و کینه وحسد
ترا دگر نوای زیر وبم نبود

*

گرفتم آن که آفتاب روشنی
بجز شرر ندیده ام هنر ترا

زمین بسی زچون تو آفتاب به
که نیست گرمی وصفاد گرترا

*

گرفتم آن که ابر آسمان توئی
کدام قطره برسرم فشانده ای

بغیر رعد وبرق وتیرگی وغم
چه گل بباغ خاطرم نشانده ای

*

بروبرو دگر تو یار ما نه ای
تو عاشقی بجلوهٔ جمال خود

دل تو بهر کس دگر نمی زند
تووغرور تو، من وخیال خود

# نوروز

فصل نوروز است فصل‌شادی و رامشگری
جز می وساقی نباید داشت فکر دیگری
نو بهار خرم آمد با شکوه بی شمار
تا توانی باید از آن بهرهٔ وافر بری
غرق گل شد دامن صحرا ز ابر نوبهار
در خرام آمد زشور وسرخوشی کبک‌دری
لالهٔ گلرنگ باشد ساغری یاقوت فام
برگ نیلوفر برنگ گنبد نیلوفری
تا نسیم صبحدم بر جانب گلشن وزد
نوعروسان چمن گردند گرم دلبری
تا صدای بلبل دستانسرا گردد بلند
گل کند در باغ آهنگ هزار، افسونگری
فرودین ماه است ماه خرمی و آشتی
موسم می‌خوردن است آری مبادا غم‌خوری
بایدت بردشمنان بخشیدو با یاران نشست
نیست زیرا کینه‌جوئی شیوهٔ دانشوری
باد جانبخش بهاری نو کند عهد کهن
به که کام تلخ یاران را نمائی شکری

**گر تو بد کردی بمن، باید من از تو بگذرم**
**ور که من بد کرده‌ام، باید تو از من بگذری**

# مغرور

براه دیدم آن آشنای دیرین را
فکنده باد ز کبر و منی بغبغب خویش

ز هر نظارهٔ او کبر و ناز میریزد
تبسمی به تصنع گرفته بر لب خویش

چو پیل مست خرامد بصد جلال و وقار
که این منم شده اینسان سوار مرکب خویش

چو روزگار مرا برگزید وعنوان داد
عبوس و جامد و سردم بحکم منصب خویش

روا بود که زنم جام دوستی بر سنگ
که مست نخوتم از ساغر لبالب خویش

بدو رسیدم و از او بقهر بگذشتم
کناره کردم از او بر خلاف مشرب خویش

که ای ز گردش ایام غافل و مغرور
تو رو بمذهب خود باش و من بمذهب خویش

**بچون تو مرد فرومایه اعتنا نکنم**
**اگر گرسنه بروز آورم همه شب خویش**

# نشیب و فراز

مرا گشت در زندگانی مسلم
که ما را نشیب و فراز است توام

گهی دور عزت بود گاه ذلت
چنین است تقدیر فرزند آدم

بسا کس که بودند در رنج و عسرت
بناگه شد اسباب راحت فراهم

بسا کس که در عین فرمانروائی
فتادند از اوج قدرت بیك دم

نباید شدن غره بر جاه و منصب
که بریك نمط نیست اوضاع عالم

مبادا بیندیشی از رنج و سختی
که تا بنگری هست دوران مرهم

چو اینست اوضاع دور کواکب
مخور غم اگر بیش داری و گر کم

به نیك و بد دهر باید بسازی
که از کار فرداست الله اعلم

همه شاعران گفته اند این سخن را
که تا میتوانی بخور می مخور غم

بیا ای مه مهربان دلارا
که تا بسپریم این ره عمر باهم

دلم شاد گردان به لبخند مهری
که دل گردد از پرتو مهر خرم

بمناسبت اعتصاب کوره‌پزان
در سال ۱۳۳۷

# بمیر و بدم

شنیدم که در کوی آجر پزان
هزاران تن از کوره‌در رفته‌اند!
ز مزد کم خویش گشته ملول
پی اجرت بیشتر رفته اند
ندیدند چون خیری از کار خویش
بدنبال کار دگر رفته اند
چو در زندگی ساکن دوزخند
ز چنگ جهنم بدر رفته‌اند
ولی کوره داران روشن اجاق
که عمری بدنبال زر رفته‌اند
چو دیدند آجر شود نانشان
شتابان بسوی ضرر رفته‌اند
شود تا جلوگیری از اعتصاب
بدنبال دفع خطر رفته‌اند
فزودند بر مزد ناچیز او
بدلجوئی کارگر رفته اند
کشیدند بر گونه‌اش دست لطف
پدروار سوی پسر رفته‌اند

که تا چند مینالی از مزد کم
جوی زر بگیر و بمیر و بدم

# خشمگین

پریروی شیرین لب من ز خشم
ملامت کند اشکریزان مرا
بدشنام من باز کرده دهان
زند طعنه بر من بصد ها زبان

*

شمارد بسی عیب از بهر من
چو ابر بهاران بر آرد خروش
بمن نسبت بیوفائی دهد
خبر از خزان جدائی دهد

*

بفریاد و نفرین و دشنام و آه
کندچتر گیسوی پرتاب خویش
بسوزد دمادم دل و جان من
پریشان چو قلب پریشان من

*

بتنگ آمدم من ز آزار او
باندرز او چون دهان واکنم
که آزرده سازد روان مرا
بدشنام بندد زبان مرا

*

چه گویم بدین دلبر خشمگین
ندارد در او مهربانی اثر
که بگرفته کین وحسدچشم‌او
فزونتر کند بوسه ام خشم او

*

ولی هرچه اوهست یارمن است
بسازم بطوفان دشنام او
که بر من پیام از جوانی دهد
که دشنامم از مهربانی دهد

بدوست دانشمندم
دکتر محمد علی حکمت

# شیراز

باز هم سوی طربخانه شیراز آیم
گر که صد بار زشیراز روم باز آیم

این نه شهری است کز آن دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز بشیراز آیم

به از این شهر در این ملك دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم

روح سعدی است که پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم

فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که چنین مست و غزلخوان وغزلساز آیم

نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم

غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم

در جهان شوخ‌تر از دلبر شیرازی نیست
من بدیدار چنین لعبت طناز آیم

همه گویند که او حالی و آنی دارد
من پی کشف همین معجزه وراز آیم

**لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن**
**تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم**

# دلبران پشت شیشه

بسی دلبران پشت آئینه بینی
که با آن تن زنده جانی ندارد

نمودار زیبائی جامه باشد
جز این هیچ سود و زیانی ندارد

نبینی چو او نازك اندام و رعنا
که مانند او کسی میانی ندارد

بود چهره‌اش پر ز لطف و ملاحت
و لیکن دل مهربانی ندارد

یکی پیکر سرد و بیروح باشد
دهان دارد اما زبانی ندارد

زن دلربا هم که سرد است و بیجان
نیرزد بچیزی که آنی ندارد
همان دلبر پشت آئینه باشد
که از مهربانی نشانی ندارد

# اصل و بدل

فرو ریخت از دیدگان لؤلؤ تر    بداماں مادر یکی تازه دختر
که من بهر آرایش خویش خواهم    یکی عقد گوهر که دیدم به معبر
بسی پر فروغ است آن رشتهٔ در    بسی دلفریب است آن نغز گوهر
بخر بهر من آن گرامی گهر را    که بخشد بمن جلوه و حسن دیگر
بگردن بیندازم آن در تابان    که باشد مرا زینت سینه و سر

*

بهمراه دختر ببازار آمد    چو طاقت نیاورد بیچاره مادر
که بار جگر گوشه‌اش اشك حسرت    زند بر دل از آه سوزنده آذر
نشان داد دختر همان عقد رخشان    بصد شوق بر مادر مهر پرور
که اینست آن دلربا در یکتا    که با نور خود کرده بر زن منور
ولی مام دانا چو دید آن گهر را    بدل دید آنرا بدان رونق و فر
بخندید بر روی دختر بشادی    که ای دختر سادهٔ ماه منظر
تو از دیدگان گوهر اصل باری    که آید بچنگ تو یك شبه گوهر
بپاکی و شفافی و قدر و قیمت    کجا هست با اشك تو آن برابر
فدای بدل اصل را کس نسازد    بپرس این‌سخن را تو ازمرد زر گر
نشینی دژم بهر سنگی درخشان    کنی زاری اندر غم زیب و زیور
بیك بوسه بسترد گرد غمش را    که‌آن بوسه شیرینتر آمد زشکر
خوشا بوسه‌ای کز سر مهر خیزد    بسا بوسه کز آن شود دل مکدر
اگر بنگری در حقیقت جهان را    بشر هست مانند آن ساده دختر
که عمر گرامی سپارد بزاری    که تحصیل سازد یکی بدرهٔ زر
نهد بر سر آب و نان آبرو را    فروشد گهر تا خرد شبه گوهر
ترا بس بود گوهر سر فرازی    چه الماس از آبروی تو بهتر ؟

# مزار سعدی

سعدی که ملک پارس مزین بنام تواست
شیرین چولعل تازه عروسان کلام تواست

ایران بود ز شعر بلند تو سر بلند
شیراز شهره در همه گیتی ز نام تواست

گر پارس بر تو سجده نماید روا بود
زیرا که احترام وی از احترام تو است

با این مقام عالی و این منصب رفیع
صد حیرتم ز هموطنان گرام تو است

شیرازیان که شهره بلطف و محبتند
تجلیلشان نه در خور قدرو مقام تو است

این بارگه که بهر تو بر پا نموده اند
کی در خور زیارت بیت‌الحرام تو است

هر بیهنر بچرخ بر آورده بام خویش
کوتاه ای بلند نظر از چه بام تو است ؟

ای باغبان پیر گلستان و بوستان
گوئی بخانه لاله و سنبل حرام تو است

منزلگه تو از گل وسوسن چراتهی است؟
منزلگهی که روضهٔ دارالسلام تو است

چون شد که نیست پیکره‌ات در مزار تو
کان بوسه گاه سرو صنوبر خرام تو است

ای «**حکمت**» ای که پیرخردباشی و کمال
دل در شگفت از این عمل نا تمام تواست

آن شاعری که مست، جهانی ز جام اوست
این بارگه نه در خورشأن ومقام اوست

# رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید

بزم مـا پر ز نشاط و طـرب و غوغا شد
تا که آن شوخ بصد شور و هیاهو رقصید

تارهای دل ما را به ترنم آورد
تا بصد عشـوه بآهنگ پیانـو رقصید

جست‌زد چابك‌ودامن بفشاند‌از‌چپ‌و‌راست
وحشی‌و مست وسبك خیز چوآهو‌رقصید

گاه تنها و گهی دست در آغوش رقیب
پیش چشم همه رقصید و چه نیکو رقصید

همچوگل عطر دل انگیز بهر جا بفشاند
همچو پـروانه سبکبال بهر سو رقصید

**دست‌او گرچه بدوش‌دگران‌بود‌ولی**
**دل ما نیز‌در آن معرکه با‌او‌رقصید**

# یادگار پدر

پسر سرزنش کرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را

که کردی چرا پیشه آهنگری را
بگو تا که آموختت این هنر را

از این حرفه جز رنج و سختی نیاید
رها کن تو این شغل پر درد سر را

بجز آهن و آتشت نیست همدم
ز خود دفع کن ای پدر این خطر را

تو بازو بفرسائی از پتک سنگین
برد دیگری حاصل و سیم و زر را

بسی در جهان گنج بی رنج باشد
شنیدم من از مخبری این خبر را

کنی جستجو گر تو در کوی و برزن
توان یافت در شهر کار دگر را

گمانم نه از مصلحت دور باشد
ز هر جا بگیری تو راه ضرر را

پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را
نه مردست آن کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را

من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را
گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

## دختری در لباس پسر

ای دختر لطیف بدان حسن و دلبری
کردی تو جامهٔ پسران را ببر چرا ؟
مردم کشند حسرت دیدار دختران
گردیده‌ای تو دختر زیبا پسر چرا ؟

به‌استاد دانشمند سید محمدفرزان

# رنج استاد

صاحبنظرا ، که رنجه شد جانت  خاموش شده فروغ چشمانت
استاد بزرگوار من بودی  بادا دل و جان من بقربانت
باشی تو چو آفتاب پرتو بخش  هر چند جهان شده چو زندانت
صدحیف که چیره‌تیرگی گردید  بر دیدهٔ تابناك خندانت
ناگاه شد از غبار غم چون شب  آن چشم چو اختر فروزانت
دردا که کسی نگشت دلسوزت  آوخ که یکی نکرد درمانت
با آن همه خوبی و سخندانی  کس نیست بفکر رنج و حرمانت
یك عمر تو خدمت وطن کردی  یك تن نشنید آه و افغانت
قدر تو و فضل تو ندانستند  کردند ز کار خود پشیمانت
تا جای منافقان نسازی تنگ  راندند ز شهر ، زی بیابانت
خورشید فصاحت و ادب بودی  کردند به زیر ابر پنهانت
سر مشق مناعت و شرف بودی  کندند چو شیر شرزه ، دندانت
اندر ره علم و دانش و فرهنگ  دادی ز کف آن دو چشم تابانت
و امروز به بستر الم خفتی  این حاصل زحمت فراوانت
زین پیش اگر ترا گزندی‌بود  بودند دو چشم تو نگهبانت
گر حال ترا کسی نمی پرسید  در خانه ، کتاب بود مهمانت
وامروز که‌دیده داده‌ای از دست  کس نیست پناه ، غیر یزدانت

*

فرزان منا، مشو غمین گر نیست
روشن ز چراغ دیده ، ایوانت

گر دیدهٔ ظاهرت بود تاریک
جان برخی باطن درخشانت

با دیده ترا چه کار میباشد ؟
رخشد چوچراغ عقل و وجدانت

بگذار بخواب خوش رودچشمت
آسایش خاطر پریشانت

و آن دیدهٔ نافذ حقیقت بین
مستور شود بزیر مژگانت

تا دیدن نا ملایماتی چند
آتش نزند بخرمن جانت

ای گوهر شب چراغ دانائی
تاریکی دیده نیست نقصانت

گر چشم تو نیز از تو رو برتافت
مائیم چو دیدگان بفرمانت

# گرانی

بسی سخت بر ما شده زندگانی — که‌شد پشت ماخم ز بار گرانی

نبینی همه چشمها گود رفته — نبینی همـه چهره‌ها استخوانی

ندارند مـردم ز نعمت نصیبی — بجز نامرادی ، بجز ناتوانی

فرومانده‌درکار خودخلق یکسر — گـریزان ز دلها شده شادمانی

نه در خردسالان نشان سلامت — نه در نو جوانان نشاط جـوانی

زانصاف وجدان و عدل و مروت — نیابی تو در هیچ دکان ، نشانـی

زبس گشته کمیاب ارزاق مردم — بمحشر بری حسرت میهمانی

ز بس رفتـه بالا بهای اجاره — خوشا لامکانـی و بی خانمانی

نیابی دگردر کسی‌جودواحسان — نبینی دگـر در کسی مهربانی

گراز تشنگی خلق‌یکسر بمیرد — نبخشند آبـی بکس رایگانی

بحیلت ربایند اموال مردم — نهاده بـدان نام بازارگانـی

کجاقلبشان از گـرانی بسوزد — که خود بهره گیرندازاین گرانی

اگر پنبه و پشم نایاب گـردد — شود بهـرشان جامهٔ پر نیانی

**خدایا، فزون شد زحدزحمت ما**

**تو مپسند اندوه ما جاودانی**

# جهنّم در بهشت

**شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که هنگام مسافرت در سرزمین بهشت آسائی بعلت پیدا نکردن جای مناسب، یك شب جهنمی بسر آورده باشید.**

شبی ز گردش ایام در سفر خفتم
کنار ساحل دریاچهٔ خزر خفتم

در آن دیار مسرت فزای مستی بخش
من غریب چو مستان رهگذر خفتم

نشاط خلق ز هر بام و در نمایان بود
و لیك من چو یتیمان در بدر خفتم

چو جایگاه مناسب مرا نشد پیدا
بروی سنگ و شن و ماسه‌های تر خفتم

هجوم خلق بپا کرده بود غوغائی
که من چو قمریکان سر بزیر پر خفتم

بس انجمن که ز خوبان شهر بر پا بود
ولی ز طالع بد من بپشت در خفتم

سبو بگردش و می در پیاله بود که من
نخورده باده بخونابهٔ جگر خفتم

در آن میانه مرا شد حقیقتی روشن
که دل خنك شد وفارغ ز دردسر خفتم

**اگر که موجب آسودگی فراهم نیست**
**بهشت روی زمین هم کم از جهنم نیست**

بدوست عزیز دیرینم
سیدولی الله شهاب فردوس

# عدالت

اکنون که راه روشن و امید برخداست
بـاید ز درد و رنج فراوان خلق کاست

تـا چند مستمند کشد بـار زنـدگی
خرج غنی زچیست که تحمیل بر گداست؟

وجهی کـه بر ادارهٔ کشور بـود ضرور
ابـوابجمع مفلس مفلوك بینواست

تنها نه سیل، خانـهٔ ما را کند خراب
کز سیل بدتر اشك یتیم برهنه پاست

اینك که بـاز فرصتی آمد بچنگك ما
بـاید بهوش بود که وقتی گرانبهاست

بـاید امان نداد برنـدان چیره دست
زیرا خراب کشور از این قوم بی‌حیاست

چون گربه‌ای که دائم در فکر دنبه است
گر سفره را تمام خورد بـاز ناشتاست

اصلاح تـا نگردد اوضاع مملکت
بس وضع ناگوار کـه اندر کمین ماست

درمان درد کشور ایـران عدالت است
زیرا عدالت است کـه بر دردها دواست

**باید بسوی نقطهٔ مقصود پیش رفت**
**اکنون که راه روشن وامید برخداست**

# سنگ مزار

مرا در بین یاران همدمی بود — که جز من کس نبودی غمگسارش
حریف حجره و گرمابه‌ام بود — که با من صرف شد لیل و نهارش
قضا را لاله روئی ماهرخسار — ز کف بربود آرام و قرارش
برید از دوستان پیوند او را — سوارش گشت و بر سر زد مهارش
ز دیدارم دگر پرهیز میکرد — مگر چشمم فتد در چشم یارش
مسیر خویش را تغییر دادی — گر افتادی براه من گذارش
بنا گه شد نمایان پنجهٔ مرگ — ربود آن ماهرو را از کنارش
چو تنها ماند و شد هم بستر غم — خزان شد گلستان گلعذارش
سوی من با ندامت باز گردید — شفیع او دو چشم اشکبارش
بگفتا از تو شعری نغز خواهم — که از اندوه باشد پود و تارش
بدرد آید دل از لحن حزینش — بسوزد سنگ از سوز شرارش
که بر سنگ مزار یار ناکام — نمایم نقش بهر یادگارش
بدو گفتم ز من اینکار ناید — که ما را نیست خودکاری بکارش
توانم شعر سوزان کی سرودن — نسوزد گر دلم بر حال زارش ؟
چه دیدم من از او در زندگانی — که باشم وقت مردن سوگوارش ؟
هر آنکس لذت وصلش چشیده — مکیده آن دو لعل آبدارش

**زند بر سینه اکنون سنگ مهرش**
**نویسد شعر بر سنگ مزارش**

# مِی

طبیب گفت کـه درد تـرا مداوا نیست
از آنکه از می وجامت گریز وپروا نیست

تو می‌خوری و ندانی که آتش‌است این آب
مگر ز سوختنت هیچ تـرسی اصلا نیست

بگفتم ای کـه بدست تو رشتهٔ جـانـم
مرا بجز می نـاب از جهان تمنا نیست

اگر که می نخورم زندگی چگونه کنم
کـه زندگی همه اش زیستن بدنیا نیست

می است آنکه بمن طاقت و تـوان بخشد
نخورده ساغـر می ، طبع من توانـا نیست

بنور بـاده فریباست چهرهٔ معشوق
وگرنه یار بدان حد و وصف زیبا نیست

ز بـاده دست نشویم اگـر یقین دارم
کـه زنـدگانی من را امید فـردا نیست

گرفتم آنکه کنم چند سال دیگر عمـر
چه حاصل‌است که بی جام می گوارا نیست

شراب نـوشم و بر عـاقبت نیندیشم
کـه غیر جام،نـدیم و انیس صهبا نیست

بشاعر شهیر و دوست بزرگوارم
امیری فیروزکوهی

# اشکی بر مزار شمع

گریند شاعران همگی بر مزار شمع
زیرا بسر رسیده دگر روزگار شمع

سیل تمدن آمد و بر کند بیخ شعر
بر باد داد عمر پر از افتخار شمع

از اختراع برق دگرگونه شد جهان
خاموش گشت شعلهٔ شب زنده دار شمع

شمع الکتریک چو بر جای او نشست
از دست رفت منزلت و اعتبار شمع

افسانه شد حدیث وی و سوز و ساز وی
از دیده رفت منظرهٔ اشکبار شمع

رفت از نظر چنانکه نیابی نشان از او
جز در غزل نمانده بجا یادگار شمع

صد قرن بود محفل عشاق گرم از او
و امروز تیره گشته چنین روزگار شمع

آری هر آنکه گرمی بازار او گذشت
پایان کار اوست چو پایان کار شمع

# خانهٔ ارزان

سالها با حسرت و اندوه وحرمان ساختم
تا بزحمت سایبانی در بیابان ساختم

دور گشتم ناگزیر ازشهر واز یاران شهر
با غم تنهائی و اندوه هجران ساختم

تابه تابستان بپوشانم کف و سطح حیاط
با لباس پاره در فصل زمستان ساختم

خودشدم معمار وخود گلکار وخود سقای خود
با سپور کوی و میراب خیابان ساختم

سقف مانندی بروی پایه کردم استوار
با تهی دستی اطاقی چند ارزان ساختم

دست من تاول زد و شد پای من پر آبله
دست‌وپائی کردم و نیمی ز ایوان ساختم

گشت از بی خانمانی روزگار من سیاه
تا برای خانهٔ تاریك دالان ساختم

بادوطوفان گرچه بابیچارگان دمساز نیست
بنده از بیچارگی با باد و طوفان ساختم

لیك بارانی كه آمد نیمه شب باما نساخت
بیجهت بردم گمان با باد و باران ساختم

ناگهان سقف اطاق خانه‌ام آمد فرود
زابتداچون طاق آنراسست بنیان ساختم

دمبدم چون بوم بر بام آیم و گویم دریغ
خانه ارزان ساختم دردا که ویران ساختم

# آشیانه

گیرد دل من ز من بهانه
تا رخت کشم بسوی خانه

گشتم ز سفر ملول و خواهم
چون مور خزم بکنج لانه

هر چند سفر بود دل انگیز
آنهم سفر مدیترانه

با اینهمه در خیال باشم
تا کی بوطن شوم روانه

ز این پیش دراین امید بودم
توفیق شود نصیب یا نه

تا در سفری دراز بینم
اطراف جهان ز هر کرانه

امروز ز اختر موافق
گردید بکام من زمانه

در این سفر آنچه دید چشمم
آمد بنظر مرا فسانه

الحق که سفر بملک خوبان
زیبا سفری است شاعرانه

در هر طرفی هزار حور است
مانند بهشت جاودانه

آن کس که غریب آن دیاراست
گیرند بشوق در میانه

در ساغر او کنند باده
خوانند برای او ترانه

دردا که دل فسردهٔ من
شادان نشود در آن میانه

مانند کبوتر هوا گرد
پرواز کند بسوی خانه

آری مثلی است عبرت‌انگیز
سنجیده و نغز و عارفانه

**مرغی که پرد بسوی گلشن**
**باشد دل او در آشیانه**

# برای خاطر هیچ

ز کبر و ناز شنیدم سبیل گفت بریش
که‌عرض‌لحیه مکن بیش‌ازاین که نوبت ماست
دراین زمانه دگر ریش از مد افتاده است
تلاش بی ثمر ریش دارها بیجاست
چو ریش آفت حسن‌است وخار گلشن عشق
محاسن‌آنکه وراخوانده، قصدش‌استهزاست
اگر که نیست کسی طالب سبیل کلفت
سبیل کوچک و باریک رهزن دلهاست
چو منقرض شده اندر جهان حکومت ریش
جدال و نخوت ارباب لحیه نا زیباست
بفضل ریش همین گفته بس که میگویند
بریش صاحبش افتد تفی که سر بالاست
جناب ریش چو این طعنه از سبیل شنید
جواب داد بموی تو کاین عقیده خطاست !
شکست خورده اگر ریش در برابر عشق
ولی بصحن سیاست مقام آن والا ست
توان بموقع حاجت گرو گذاشتنش
برای داد و ستد قیمتی ترین کالاست
چو این مناظره بشنید مرد دانائی
بگفت بر سر یک حرف بی جهت دعواست

**سبیل و ریش ز یک جنس و هردوتا پشمند**
**برای خاطر هیچ از چه رو بپا غوغاست ؟**

به : شاعر شیرین سخن و دوست
عزیزم فریدون مشیری

# دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر می شکند
در گلو زمزمهٔ مرغ سحر میشکند

کام ما تلخ کند از لب چون شکر خویش
طوطی گلشن حسن است و شکر میشکند

گلعذارا دل ما را مشکن بهر رقیب
عاقل از بهر دل سنگ، گهر میشکند ؟

من بدیوار تو سر کوبم و بوسم در تو
گرچه دانم در و دیوار تو سر میشکند

بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری
با یکی حملهٔ جانانه سپر میشکند

نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان
گر نشد دست پدر ، پای پسر میشکند

گو به آن کبك خرامان که ز ما رو بر تافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

# اشتباه

خواندمش گل ، لیك دانستم گیاهی بیش نیست
آب و رنگش در خور برق نگاهی بیش نیست

روز و شب دل در کمند زلف او بستم ، دریغ
صبح امیدم بجـز شام سیاهـی بیش نیست

عارفـان گویند : ظاهـر انعکاس بـاطن است
ای دریغـا کاین تصور اشتباهی بیش نیست

گشته بـودم دلخوش از شیرین زبـانیهای او
حیف کاین شکر فشانـی گاهگاهی بیش نیست

هر کـه بیند آن لب خندان و چشم مهر بـار
گویـد این بیچاره طفل بیگناهی بیش نیست

لیـك بر من شد یقین کـز لعل خون آشام او
کام دل کـردن طلب فکر تباهی بیش نیست

کار آسان گیر صهبـا زآنکه دور زنـدگی
بـا همه دلبستگی‌ها سال و مـاهی بیش نیست

# گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن
دو روز عمر را آرام بـودن

اسیر منصب و مسند نگشتن
مصون از تهمت و دشنام بودن

ز معروفیت وشهرت چه حاصل
چو بـاید عاقبت ناکام بـودن

گهی بر توسن عـزت نشستن
گهی رسوای خاص و عام بودن

بود در بـاغ گیتی دانه بسیار
نبایـد بیخبر از دام بـودن

جهان بر یکدم آزادی نیرزد
چرا بـازیچهٔ اوهـام بـودن

غرور ونخوت آرد جاه ومنصب
سحر بـاید بفکر شام بـودن

همه در بند نام و ننگ باشند
ولی از نـام به گمنام بـودن

# تخت عمل

امیدیم بر زندگانی نبود
به تخت عمل چون گرفتم قرار

جهان پیش چشمم دگرگونه شد
ز دروازهٔ مرگ کردم گذار

*

پرستارها را نمودم نگاه
فرو بسته رخسار چون رهزنان

سخنگو بود چشم مرموزشان
که بر بند بار سفر زین جهان

*

شده حکمفرما سکوتی عمیق
سکوتی که جانم رساند بلب

نگاه غم انگیز و گرم طبیب
فزاید مرا درد و رنج و تعب

*

بسی آمد از راه دور و دراز
خیالات و اوهام بر سر مرا

دم مرگ باشد نه شام زفاف
که بر تخت خوابیده پیکر مرا

*

همه خوب و بدها که کردم بعمر
نمودار شد در بر دیده‌ام

اگر با کسی دشمنی کرده‌ام
وگر با مهی مهر ورزیده‌ام

*

بیامد مرا کودکان در نظر
که بی من چگونه گذارند عمر؟

براه سعادت گذارند گام؟
در اندوه و سختی سپارند عمر؟

*

فتادم بفکر بتی دلربا
که گاهی بسویم گذر مینمود

غم روزگارم ز دل میزدود
بصد لطف بر من نظر مینمود

*

بدان دوستان بزرگ و عزیز
که با من بسی مهربان بوده‌اند

درآنجا که هر کس بود فکر خویش
هوا خواه من درجهان بوده‌اند

*

بعمر تلف کرده خوردم دریغ
که بیهوده سر کردم ایام را

ندانسته ام قدر صهبای خویش
بسنگ ندامت زدم جام را

*

مرا نرم نرمک دوائی عجیب
درآن حال آشفته از هوش برد

پدیدار گردید دست اجل
گلوگاه جانم بسختی فشرد

*

بناگاه زد خنده بر من طبیب
که دل زان شکر خنده مسرور شد

پرستارها باز کردند چهر
که دیگر ز جانت خطر دور شد

# سوئیس دلگشا

بدوست عزیزم دکتر فتح‌الله اعلم
که در سویس بمن محبت بسیار نمود

زهی بکشور آرام و دلگشای سویس
که گر بهشت شنیدی تو بیگمان اینجاست
در این دیار کسی را بکس نباشد کار
که مهد راحتی و صحت و امان اینجاست
کنار ساحل دریاچه چون بیاسائی
گمان بری که یکی روضهٔ جنان اینجاست
بهم شدست موافق طبیعت و صنعت
هزار منظره در دیده‌ات عیان اینجاست
سویس را تو بچشم دگر دیار مبین
بهوش باش که دریاچهٔ لمان اینجاست
ز بس که صاف بود آب آسمانی آن
چنین بوهم تو آید که آسمان اینجاست
ستون آب که فواره سان رود بهوا
فزونتر است ز صد متر، لطف آن اینجاست

تو گوئی آنکه کنند آب پاشی افلاك
کسی که روی زمین شوید اختران اینجاست

بدست خویش گرفتست لوله ای از آب
دهد بباغ فلك آب و باغبان اینجاست

بر آسمان ، چو ز فواره گرد افشانند
چنین بچشم تو آید که کهکشان اینجاست

جزیره ایست دل انگیز در میانهٔ آب
که فاش گوید، خلوتگه جهان اینجاست

اگر که پیکر «ژان ژاك رسو» ندیدستی
ترا مجسمه گوید که جای ژان اینجاست

همه گل استو همه سبزه و همه آب است
تو گوئی آنکه گلستان جاودان اینجاست

نموده اند پدیدار ساعتی از گل
شگفت وقت شمار جهانیان اینجاست

ز مردمی که چنان ساعتند وقت شناس
عجیب نیست چنین کار ، داستان اینجاست

همین نه شهر ژنو هست گوشوار سویس
که برن هست در این کشور ولزان اینجاست

ز بس که خوب و دلاویز و دلفریب بود
گمان بری که خداوند را مکان اینجاست

دریغ آنکه مرا نیست خاطر خشنود
اگرچه مایهٔ آرام جسم و جان اینجاست

**در این محیط دل انگیز جای او خالی است**
**که جای صحبت یاران مهربان اینجاست**

# شراب کهن

**به نویسندهٔ کهنه‌کار و دوست**
**عزیزم ایرج پزشکزاد**
**( الف . پ . آشنا )**

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمینبر
که‌طبع شوخ‌تورونق دهدبه‌شعروهنر

ولیك حیف که کم کم‌شود فزون‌سالت
بهوش باش که لبریـز میشود ساغـر

ببوسه لعـل لب یار بستـم و گفتم
توحرف مردم کـوته نظر مکن باور

گرفتم آنکه زمانی کهن شود صهبا
شراب هـر چه کهن تر شود گواراتر

# میدانی که میدانم

ترا مهر وصفائی نیست میدانی که میدانم
نکویان را وفائی نیست میدانی که میدانم
دوچشم فتنه‌انگیزت رباید جان و دل اما
در آن شرم وحیائی نیست میدانی که میدانم

دم از عشق و محبت میزنی اما ترا در دل
بعاشق اعتنائی نیست میدانی که میدانم
زبانت نرم وشیرینست ودل ازسنگ سنگینتر
کزین بدتر بلائی نیست میدانی که میدانم

پریرخسارمن مغرور حسن خود مشو زیرا
که‌حسنت را بقائی نیست میدانی که میدانم
دل ما را شکستی تا دل یاران بدست آری
بتا ، مارا خطائی نیست میدانی که میدانم

**زصد عاشق یکی صهبا نگردددر سخندانی**
**که او را ادعائی نیست میدانی که میدانم**

# حسن سنج

گفت مردی با نگاری دلپسند — از ره شوخی بطعن و ریشخند

می ترا بسیار خوشگل کرده است — چهره‌ات را شمع محفل کرده است

آب و رنگت آیت گلزار شد — باید از این حسن برخور دار شد

زن بگفتا من نخوردم باده‌ای — نسبتی بیهوده بر من داده‌ای

تهمت است این، من کجا ومی کجا — ای عجب من‌خورده‌ام می کی کجا ؟

مرد کرد از روی رندی خنده‌ای — گفت جانا بی سبب شرمنده‌ای

تو نخوردی می، که من‌می خورده‌ام — جامهای می پیاپی خورده‌ام

عینکی بر دیده از مستی زدم — پشت پا بر عالم هستی زدم

زان سبب در چشم من زیبا شدی — دلبری طناز و مه سیما شدی

آری آری هر چه هست از می بود — خوبی و زشتی همه از وی بود

این سخن بسیار صاف و ساده است — حسن و عشق از معجزات باده است

گرچه بر گوش این سخن آید گران
باده باشد حسن سنج دلبران

# شاعرکیست

**گروهی راعقیده برآنست که تا در شعری صحبت از «می ومیخانه» نباشد آن شعر فاقد شور وحال ولطف شاعرانه است ! :**

شاعر آنست که دم از و می‌و میخانه‌زند
دم بدم با دل خود ساغر مستانه زند
گر چه او را نبود دلبری و جانانی
دم ز بیمهری و بد خوئی جانانه زند

سخن ساقی و مطرب بودش ورد زبان
بوسه از آتش دل بر لب پیمانه زند
گیسوی یار شب و روز بدستش باشد !
با سر انگشت هوس ، طرهٔ او شانه زند

لاف دیوانگی اندر سخن خویش زند
گرچه هنگام عمل طعنه بدیوانه زند
شمع هرچند که برقی شدو از سوز افتاد
باز او آتش آن شمع به پروانه زند

چون بمعشوق خیالی نرسد در همه عمر
همه شب مست سر از گوشه میخانه زند
چشم خود یکسره بر روی حقایق بندد
«چون ندیده‌است حقیقت ره افسانه زند»

# محفل ما

درمحفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود
من نو گل شاداب بسی دیده‌ام امـا
این غنچهٔ نورسته ز باغ دگری بود
پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری
صدشکر که‌این خسروخوبان بشری‌بود
آن سلسلهٔ مو که کمند دل ما شد
بر گرد رخش هالهٔ دور قمری بود
آری خطرعشق در آن طره نهان‌بود
تا آنکه نگوئی خطر مختصری بود
تا چشم من‌افتاد بچشمش دل‌من‌رفت
پیداست که در تیر نگاهش اثری بود

**مهرش بدل افتاد و شدم چشم براهش**
**ایکاش که برعاشق خویشش نظری بود**

# خوبان

زاینهمه خوبان بیك دلداردل بستن چرا؟
بریکی پیوستن واز جمله بگسستن چرا؟

هر بهاری درچمن روید هزاران تازه گل
در عزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟

یار ، پیمان وفا را چون بجامی بشکند
عهد این پیمان‌شکن یك‌عمر نشکستن چرا؟

خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند
بهراین حق ناشناسان جان‌ودل‌خستن‌چرا؟

**اینهمه‌ازمهر مهرویان سخن گفتن‌خطاست**
**آنکه قدر دل نداند دل براو بستن چرا؟**

# کبوتر من

جلوه ای کرد ماه منظر من
همچو طاووس در برابر من

شد خرامان چو کبک وبرلب بام
آمد آن نازنین کبوتر من

دوخت از دور دیده بر رویم
که دل آمد برقص در بر من

خواند آهسته قطعه ای شیرین
با شکر خنده‌ای ز دفتر من

شادمان شد دلم که گفتهٔ من
گشت آخر پسند دلبر من

کرد شعر لطیف من تأثیر
در دل سنگ سیم پیکر من

گوئی ازسوز شعر من دانست
که چه آمد زعشق ، برسر من

کاش بر لطف و مهر میافزود
لاله رخسار ناز پرور من

نپرد چون کبوتر از لب بام
گاهگاهی در آید از در من

تا ز من بشنود کلام مرا
بنشیند کنار بستر من

**من کنم ازشراب شعرش مست**
**او کند پر ز باده ساغر من**

# شیرین سخنان

در کوی سخندانان ، گر انجمنی باشد
جمع است در آن هر جا شیرین سخنی باشد

این شعر و غزل خواند آن قول و مثل گوید
الحق که چنین مجلس خوش انجمنی باشد

هر طوطی گویا را در بزم ادب ره نیست
شرط است که این طوطی شکر شکنی باشد

هر زادهٔ یعقوبی مطلوب زلیخا نیست
باید که عزیز مصر گل پیرهنی باشد

شیرین سخنان شهر، آیند چو گرد هم
حیف است اگر خالی از همچومنی باشد

# راهنمای سیاست

گر سیاست پیشه کردی نکته‌ای بشنو زمن
زانکه بر مرد سیاست نکته‌دانی لازم است

از قدیم اینکار را بازی نهادستند نام
لاجرم هنگام بازی کاردانی لازم است

نیست کافی مهرهٔ خود گر نکو ریزی بطاس
نیز بر طاس حریفان دیده‌بانی لازم است

ظاهری باید متین و ساده و آراسته
حقه بازی لازم است اما نهانی لازم است

گر حریفی توپ زد از توپش ازجا درمرو
در قبالش خنده و شیرین زبانی لازم است

من نگویم با وفا باش و محبت پیشه کن
لیك در ظاهر بمردم مهربانی لازم است

بر سیاست پیشگان موقع شناسی هست فرض
گاه تصمیمی بجا و ناگهانی لازم است

گاه گاه از خانهٔ ارباب قدرت سر بزن
لااقل درهفته یك شب میهمانی لازم است

با زبان بیزبانی از نفوذ خویش گوی
گاه هم اظهار عجز و ناتوانی لازم است

زن نقابی آهنین بر روی احساسات خویش
زانکه گه باقلب شادان نوحه خوانی لازم است

گه سخنرانی کن و گاهی بخوان شعر و مثل
بهر جلب خلق ، هر کاری توانی لازم است

در سیاست راز داری واجب است از آنکه گاه
با همه شیرین زبانی بی زبانی لازم است

بر حریفان دگر هم چشمکی رندانه زن
گاه گاهی مصلحت را، تک پرانی لازم است

نو جوانی گر هواخواه توشد از قلب پاك
گو بلی امروز نیروی جوانی لازم است

ور که پیری شد طرفدارت ز روی حرص و جاه
گو به پیران احترام جاودانی لازم است

خام طبعان را خدا بهر سواری آفرید
بهره برداری از آنها رایگانی لازم است

مختصر از مردمان ساده دل غافل مشو
بر سیاست پیشه، عمری خردوانی لازم است

# سفر هلند

زمانه گشت چو دمسازمن ز بخت بلند
کشاند دست طبیعت مرا بسوی هلند

ز راه آتن ، رفتم سوی آمستردام
نه از طریق زمین، کزفراز چرخ بلند

هلند یکسره آب است و سبزهٔ شاداب
همه گل است‌وهمه‌لاله است‌وشاه‌پسند

شقایقش نه برنگ شقایق معمول
که هست لالهٔ سرخش بدهر بیمانند

بدیدگان تو آید هزار گلخانه
که گلرخانش گل‌و لاله‌دسته‌دسته کنند

به‌لاهه رفتم و دیوان داوری دیدم
اگرچه نیست بدان داوری بشر پابند

ز دلبران هلندی حدیث ها دارم
لطیف‌طبع‌وخوش‌اندام‌وسرخ‌روی‌ولوند

هوای دلکش آن سرزمین حاصلخیز
چه پرورد بجز از دلبران نیرومند ؟

**خوشا بحالت مرد مسافری که‌زشوق**
**مدام رحل اقامت در آن دیار افکند**

# دو دله

بشاعرهٔ شهیر معاصر
سیمین بهبهانی

چه‌خوش گفت این سخن فرزانه استاد
« ز دست دیده و دل هردو فریاد »

ز دل باشد همه سوز و غم عشق
که جز دل کس نباشد محرم عشق

همه از دست یك دل در عذابند
دچار درد و رنج و اضطرابند

چه سازد بینوای آرزومند ؟
که دارد در درون خود دلی چند

دو دل در سینه‌اش مأوا گرفته
غم و شادی بیك جا ، جا گرفته

یکی در فکر نام‌است و یکی ننگ
یکی آسودگی خواهد یکی جنگ

یکی زر خواهد و آندیگری زور
دلی شر خواهد و قلب دگر شور

یکی یار سخن پرداز خواهد
یکی معشوق خوش‌آواز خواهد

دلی گردد بزرّین موی راغب
دلی باشد بمشکین موی طالب

دلی گوید که یکدل باش و یکرو
دلی گوید که دشمن باش و بد خو

یکی سر در ره جانان گذارد
یکی پا در ره ایمان گذارد

به صاحبدل جهانی تنگ گردد
گهی یکرنگ و گه دورنگ گردد

دو دل باشد بدور زندگانی
نبیند خیر از عمر و جوانی

کنون گر بودی آن بابای عریان
که از یك دل دمادم داشت افغان

رساندی از تعجب بر فلك داد
ز دست هر دو دل میکرد فریاد

چنین گفت از سر سوز و سر درد
ببین تا این دودل با ما چها کرد

درون سینه ها جاشان نمی بو
بغیر ازجنگ و دعواشان نمی بو

نه ترس از دشمن دیرینه داریم
که دشمن ها درون سینه داریم

گه و بیگاه با هم در ستیزند
چه خوش تا خون یکدیگر بریزند

«مگر شیرو پلنگند ایدل ایدل
بهم دایم بجنگند ایدل ایدل»

دو دل کی ره برد بر کوی دلبر
که بی دل زندگی صد بار بهتر

# گمشده

کردم از دلبر خود قطع امید
که نیامد دو سه مه در بر من
من ندانم ز چه از من رنجید
سایهٔ خویش گرفت از سرمن

*

رفت و از او نشد اصلا خبری
گفتم ای وای مگر شد بیمار
نه از او ماند در اینجا اثری
گوئیا رفت‌از این شهرو دیار

*

او نه آن بود که بیهوده مرا
از نظر ، پاك فراموش کند
ناگهان پیشه کند بی خبری
سخن مدعیان گوش کند

*

درشبی سرد و سیاه و تاریك
جانب خانه روان گردیدم
بود یکسان بر چشمم بدونیك
خسته از کار جهان گردیدم

*

صورتی بود از آن مایهٔ ناز
بس فریبنده بدیوار اطاق
خیره‌شد چشم بدان منظره باز
رنجه شد خاطرم از درد فراق

*

دل زتنهائی خود زار گریست
ناگهان حلقه کسی بر در زد
دیدم آن‌عکس بجنبید ازجای
آری او بود که از من سرزد

## دختران ماشینی

شنیده ام کـه اروپائیـان دانشمند
بکار خلقت انسـان زنده دست زدند
از این ببعد دگر زحمت بشر کم شد
از آنکه ماشین ، خود جانشین آدم شد
دگر چه سود زن خوب مهر پرور را
چو کارخانه گرفتست جای مادر را
بجنس ماده دگر مرد اعتنا نکند
بساط عقد و عروسی عبث بپـا نکند
دگر نه مرد ز بی مهری زنان نالد
دگر نه مادری از درد زایمان نالد
چو جنس های دگر لای زرورق بینی
بهر مغـازه بسی کودکان ماشینی
پدر که طالب فرزند بود و ثروتمند
تواند آنکه سفارش دهد دوصد فرزند
گمان‌مدار زمحصول‌خویش بیخبراست
بانتخاب پدر ، جنس دختر وپسر است
زن عقیم بسی طفل بـا هنر زاید
ز مرد عنین صد شاخ بارور زاید

ز جنس ماده دگر رفع احتیاج شود
کدام مرد گرفتار ازدواج شود ؟

زبسکه خون بدل عاشقان خود کردند
هزار دل بخم گیسوان خود کردند

بجای آنهمه کابین و مهر و شیر بها
که خود طلب کند از مرد دختر حوا

بدان روش که ز دکان خرند شیرینی
خرند ، چندوجین دختران ماشینی

برای آنکه بچنگ آورند همسرخوب
بکارخانه ، سفارش دهند دختر خوب

**بساط لاله‌رخان را دگر رواجی نیست**
**براه و رسم زناشوئی احتیاجی نیست**

# شاعر و حسود

**در جواب شعر معروف بهار:**
**«خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا»**

نیش زنبور از تکاپو وانمیدارد مرا
گرچه زهر جانگزایش جان بیازارد مرا
مشت کوبم بر دهان حاسد پرخاش‌جوی
تا مبادا ناتوان و غافل انگارد مرا
هیچکس ایمن نمیماند ز دشنام حسود
حرف مفت مفتری گستاخ تر دارد مرا
می کنم در زندگی دنبال راه خویش را
تیر دلدوز ملامت گر بسر بارد مرا

**مرگ من گیرم که بردلخواه بدخواهان بود**
**از چه رو در زندگی کس مرده پندارد مرا؟**

# مکتب مجنون

چند دم از دل دیوانه زنی
آتش شمع به پروانه زنی
پیرو مکتب مجنون باشی
و از غم بیهده دلخون باشی

*

شمع بیچاره شده خانه نشین
چند گوئی که چنانست وچنین
تو دگر از سر او دست بدار
بر سر مردهٔ او اشک مبار

*

تا قیامت سخن از گل تا کی ؟
سخن از نغمهٔ بلبل تا کی ؟
صحبت باده و ساغر تا چند ؟
اینهمه حرف مکرر تا چند ؟

*

کم بگو مشک بود زلف نگار
آخر ای شاعر عالیمقدار
کم بگو ماه بود روی صنم
چکنم من چکنم من چکنم ؟

*

این طبیعت که ندارد پایان
بحر اندیشه بود موج زنان
از چه در دیدهٔ تو محدود است
موج فکر تو چرا معدود است

*

بر کران افق مینائی
در دل تیره شب رویائی
برق خورشید هنر را بنگر
آرزوهای بشر را بنگر

*

خسته گشتیم ز افکار کهن
رنج بیهوده بود بر گشتن
در پی مکتب نو باید رفت
نرم نرمک بجلو باید رفت

بمناسبت روز شعر
درتالارفرهنگ خوانده شد

# شعر و شاعر

تا هست بدهر نام شاعر — بر صدر بود مقام شاعر
امروز جهان علم و فرهنگ — تجلیل کند زنام شاعر
داند بکمال حق شناسی — قدر سخن و کلام شاعر
تا آنکه مگر ادا نماید — یکروز بعمر، وام شاعر
ایران که ز روزگار دیرین — سرمست بود زجام شاعر
جشنی بگرفت شاعرانه — شایستهٔ احترام شاعر
شاید که شود زمانه یکروز — در دورجهان بکام شاعر
اما نکند کفایت این جشن — بر خوشدلی مدام شاعر
باید که همای شادکامی — پیوسته پرد ببام شاعر
زاین بزم ادب کنون فرستیم — بر خلق جهان پیام شاعر

**کامروز که روز شاعران است**
**تاجی است که بر سر زمان است**

چون شعر، گلی جهان ندارد — گلزار ادب خزان ندارد
تابنده‌تر از ستارهٔ شعر — بربام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بتی دلارام — بی‌شعر وسخن زبان ندارد

ور گلشن حسن و آرزوهاست | باغی است که باغبان ندارد
بی شبهه مقام شاعران را | در جامعه این و آن ندارد
گیرد ز خدا روانش الهام | بیخود سخن روان ندارد
پیغمبر شهر آشنائی است | گر قدر پیمبران ندارد
درباغ جهان چو او طبیعت | یك بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پرشور | اندیشهٔ آشیان ندارد
شمعی است که صبح و شام سوزد | جز شعلهٔ غم بجان ندارد

**روشن ز چراغ او جهان است**
**چون آتش عشق ، جاودان است**

گر نیست زمانه یار شاعر | ورهست خزان ، بهار شاعر
صاحبنظران دهر دانند | قدر در شاهوار شاعر
زانروی بهر دیار گیرند | صد جشن بافتخار شاعر
بس پیکره ها که بر فرازند | هر گوشه بیادگار شاعر
خوبان جهان کنند هرروز | صد دستهٔ گل نثار شاعر
بینند بچشم لطف و تحسین | در شاعر و شاهکار شاعر
در کشور شعر خیز ایران | آنجا که بود دیار شاعر
شایستهٔ طبع او اگر نیست | آسایش روزگار شاعر
با اینهمه چشم خیره گردد | از گوهر آبدار شاعر
با بانگ رسا کنیم تکرار | این گفتهٔ استوار شاعر

**ایران که دیار شاعران است**
**در شعر سرآمد جهان است**

# دلبر اسکی باز

گفتمش ای لعبت طناز من
پای کرسی را چرا ول کرده‌ای
برف و سرما کی ترا لایق بود
نوشخندی زد بروی من نگار
لشگرك لشگر گه اهل دل است
هست نام روز اسکی روز عشق
هر کجا برروی برف افتاده‌ایست
گفتم آری واقفم از کار عشق
در حریم عشق جای حرف نیست

یار سیمین ساق اسکی باز من
در میان برف منزل کرده‌ای
جای تو بر دیدهٔ عاشق بود
گفت : واقف نیستی ز اسرار کار
دل ز اهل دل گرفتن مشکل است
گرم باشد روز عشق ازسوز عشق
دست او بردامن دلداده ایست
آگهم از گرمی بازار عشق
با وجود یار ترس از برف نیست

**عاشق ار سر خوش بود معشوقه مست**
**روی برف از زیر کرسی خوشتر است !**

# جشن معلّم

رواست گر گل و سوسن کنی نثار معلم
که هست دانش و علم تو یادگار معلم

ز دست دیو جهالت کسی نداشت خلاصی
نبود گر مدد عزم استوار معلم

چو شمع سوزد و پرتو دهد بجامعهٔ خود
مباش غافل ازین رنج پایدار معلم

بگاه خردی و نادانی از تو روی نتابد
اگر بزرگ شدی باش غمگسار معلم

بکودکان وطن مهربان چو کودک خویش است
همین فضیلت و تقوی است شاهکار معلم

کسی که رهبر اصلاح نسل آتیه باشد
معلم است تو آسان مگیر کار معلم

بود فسرده و لیکن مناعتش نگذارد
که آشکار شود رنج و اضطرار معلم

بگوش کودک ما نغمهٔ امید سراید
که پر امید بود قلب داغدار معلم

شرافت است و امانت مناعت است و قناعت
در این محیط پر آلودگی شعار معلم

هر آنکه هست دراو روح حق شناسی و نیکی
تمام عمر بجانست حقگذار معلم

**روا است گر که نمائی بپاز روی عقیدت**
**هزار جشن مجلل بافتخار معلم**

# خزان عمر بهار

ملك نه پادشه شاعران ایران بود
که شاهکار نبوغ و کمال انسان بود
ملك همین نه بکف خامه‌ای فسونگر داشت
که طبع نادره‌اش مهرپر توافشان بود
فصیح بود و سیاستمدار و دانشمند
شریف بود وجهاندیده وسخندان بود
نصایحش همگی شورو شعر سعدی داشت
لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود
بگاه بحث و جدل ناطقی مبارز بود
بگاه قول وغزل بلبلی خوش الحان بود
کسی نبود هماورد او بفضل و کمال
اگرچه بهره او زین کمال، نقصان بود
هر آنچه نابغه‌ایرا سزاست دارا بود
هر آنچه داهیه‌ای را نشان بود آن بود
عبث نبود اگر شهرت جهانی داشت
که درجهان ادب یکه تاز میدان بود
بفضل و دانش همسنگ ابن سینا بود
بنامرادی مسعود سعد سلمان بود
چکامه‌های ملك شعر نیست اعجاز است
بظاهر ارچه‌چنان چامه گفتن آسان بود
ملك لطیفه ای از راز آفرینش بود
ملك ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود
بهار بود ملك ورنه از چه در سخنش
همان کرامت ابر و صفای باران بود
گهی زفرط لطافت کلام جان بخشش
چواشك عاشق ناکام، گرم وسوزان بود
گهی ز فرط صلابت چکیدهٔ قلمش
همان حکایت پتك گران وسندان بود
دگر بکوه دماوند اعتبار نماند
که او زشعر ملك سرفراز دوران بود
اگر چنین ملکی در دیار دیگر بود
ملك نبود که اندر صف خدایان بود
نوشته اش همه چون زرناب رایج بود
نثار مقدم او لعل بود و مرجان بود

ولی بکشور ایران و مهد شعر و ادب / مقام شاعر آزاده کنج زندان بود
کسی که داشت بدو افتخار ، عالم علم / درین دیار گرفتار رنج و بهتان بود
چو عاشقان بلاکش زهجر آزادی / همیشه سوزان بود و هماره نالان بود
دلش زخون جگر، گرچه بود مالامال / ولی لبش چولب جام باده خندان بود
ز رنج خاطر مردم دلی پریشان داشت / اگرچه خویش چودیگر کسان پریشان بود
ملك نبود که اندر کلام اوست نهان / همان لطیفه که در خاتم سلیمان بود
مسلم است که آثار فکر انسانی / هزار مرتبه برتر ز آب حیوان بود
چگونه میرد آنکس که تا ابد گویند / درود باد بر او در کلام او جان بود
چگونه شعلهٔ سوزان او شود خاموش / نمیرد آتش اگر زیر خاك پنهان بود
بهار رفت ولی نوبهار او باقی است / که بوستان گل‌ولاله‌بود وریحان بود
هزار ها اثر از خود بیادگار گذاشت / که هر کدام یکی گوهر درخشان بود
بهار آمد و با خود بهار ما را برد / که او ز آمدن خویشتن پشیمان بود
چرا بماند ، در آن دیار محنت زا / که حاصلش غم جان‌وعذاب‌وجدان بود
چرا بگلشن قدس فرشتگان نرود / که‌این‌هزارنواخوان‌از آن گلستان بود
بهار رفت و در آغوش نوبهار بخفت / که جان‌او همه مشتاق وصل‌جانان بود
روان روشن او سوی آسمانها رفت / در این سرای‌سپنج اودوروزمهمان بود
ز درد و رنج خراسانیان مپرس که او / یگانه گوهر گنجینهٔ خراسان بود

**عجب مدار که شوریدگی کند صهبا**
**که روح غمزدهٔ او دچار طوفان بود**

# چشمهٔ مراد

**دررم چشمه‌ای است بنام «سه‌سکه» که درآن پول میاندازند ومراد می گیرند .**

| | |
|---|---|
| کشور عشق وشراب است اینجا | عاشقی کار صواب است اینجا |
| چشمه‌ای هست‌پر ازنقش ونگار | که‌چو الماس مذاب است‌اینجا |
| سکه بگرفته مرادت بخشد | تشنهٔ حق و حساب است اینجا |
| من مراد دل خود گیرم از او | که‌مرا حال خراب است اینجا |

**وه که من دیر خبردار شدم !**
**که چنین چشمهٔ آب است‌اینجا**

# همکلاس

بکنج مدرسه‌ای طفل بینوائی بود
چه بینوا، که بتن جامه و لباس نداشت

اگر بمدرسه او را کتاب درس نبود
درون خانهٔ ویرانه هم، پلاس نداشت

کسی زجر که طفلان و دانش آموزان
توجهی بچنین طفل ناشناس نداشت

شبانه روز پی کسب علم و دانش بود
که از تحمل سختی بدل هراس نداشت

تمام کرد بصد رنج دور مدرسه را
گمان مدار که رنجش زمانه پاس نداشت

دبیر گشت و در آخر رئیس مدرسه شد
دگر سعادت و خوشبختیش قیاس نداشت

ولیك بود ورا همنشین هم سالی
که هیچ نوع پریشانی حواس نداشت

زناز و نعمت او خیره چشم طفلان بود
اگرچه پایهٔ تحصیل او اساس نداشت

نشسته بود به پهلوی همکلاس فقیر
زکبر، لیك بآن بینوا تماس نداشت

خلاصه باهمه عزت، درامتحان رد شد
از آنکه لطف خداوند را سپاس نداشت

**بفقر و مسکنت افتاد و شد پریشان حال**
**که فکر حال پریشان همکلاس نداشت**

# تازه طلب

بیاری آشنا تا میشود ، یار دگر جوید
ز دلداری نگشته سیر، دلدار دگر جوید

کند باجلوه‌ای مفتون حسن خویش عاشق را
ولی تا شد خریدارش خریدار دگر جوید

زطبع تازه جوی اودل من درعجب باشد
که با این گرمی بازار، بازار دگر جوید

بدام زلف او هردم گرفتاری شود افزون
ولی بااین گرفتاران ، گرفتار دگر جوید

**کمندانداز من دایم شکار تازه میخواهد**
**وزاین عاشق کشی نامی بلند آوازه میخواهد**

# آشنا بهتر

ز خانه جانب مهمانسرا نهادم روی
بدین امید که روزی خورم غذا بهتر
بگفتم آنکه خوراکی خورم که تازه بود
خوراک تازه بر انگیزد اشتها بهتر
در انتخاب نمودم چو لحظه‌ای تردید
بخنده خادمه گفت «این خوراک ما بهتر»
سپس بنزد من آورد لخته‌ای چون چرم
اگر چه ظاهر آن بود از طلا بهتر
نهاده بود بر آن نامی اشتها انگیز
که گیرد از من پر اشتها بها بهتر
عذاب داد مرا آن خوراک دندان پیچ
بخویش گفتم کز این غذا دوا بهتر
نداشت حالت عادی ز طعم و بوی و خواص
غذا بسفره گر این است ناشتا بهتر
گرسنه روی نهادم بسوی خانهٔ خویش
کز آن خوراک بسی نان و باقلا بهتر
از این عمل بیکی راز ، آشنا گشتم
هزار بار چنین راز بر ملا بهتر
که گر چه جلوه بود ناشناس را افزون
چو نیک در نگری باز آشنا بهتر

# حکمتی در کار دارد

**درمجلهٔ گرامی ترقی غزل شیوائی**
**از استاد علی اصغر حکمت دیده‌شد**
**که‌چند بیت آن اینست :**

تا بتـار زلف مشکینت دل مـن کار دارد
طعنه ها بـر نافه هـای آهـوی تاتار دارد

خواهم از بخت سیاهم با توشبهـای درازی
زآنکـه دل باگیسوانت گفتگو بسیاردارد

جان اسیردام‌تن گردید وآنمـرغ سخندان
بسته در کنـج قفس خوش ناله‌های زاردارد

کشت در بستان عشقت طبع من رعنا نهالـی
کزخرد بیخ‌وزحکمت بر،زدانش باردارد

## پاسخ باستاد

**درجواب‌غزل عارفانه‌وعاشقانهٔ استاد چندشعر**
**طنز آمیز باهمان وزن وقافیه بخاطرم رسید**
**که‌امیدوارم‌حمل برجسارت‌وبی اراتی نگردد .**

مرشد ماگرچـه کارش حکمت بسیار دارد
ای عجب پیرانه سر با عشق خوبان کار دارد

همت شیـرازیش نازم کـه در ایام پیری
چون جوان تازه‌رس درکارعشق اصرار دارد

هفت شهر عشق‌را گردید واکنون باردیگر
هایهوی عاشقی چـون شیخنا عطار دارد

پیش روی نو جوانان دامن دلدار گیرد
بیخ گوش عشقبازان گفتگوی یار دارد

با وقار ذاتی و در کسوت علم و سیاست
همچو مرغان سبکپر حسرت گلزار دارد

آنکه میباید لبش از مصلحت پرخنده باشد
نرم نرمك اشتیاق ناله‌های زار دارد

او که راز خویشتن را ازدل خود کرد پنهان
عالمی را اندراین ره محرم اسرار دارد

اینچنین کز دل‌سرایدنغمه‌های شور ومستی
خود سروسری نهان با دلبری عیار دارد

از نگاری ماه طلعت آرزوی وصل دارد
با بتی شیرین شمایل وعدهٔ دیدار دارد

از چه در بازار گیتی بهره از خوبان نجوید
او که با کالای دانش گرمی بازار دارد

کاشت در بستان عشق سرو اندامی نهالی
واین‌نهال باغ‌حسن اکنون‌زحکمت باردارد

جان‌مرشد راز حکمت‌راچه‌نیکودرك کردی
عشق ورزی با جوانان لذتی سرشار دارد

**شاعران راعشق پیری شیوهٔ دیرینه باشد**
**«چرخ بازیگر ازاین‌بازیچه‌هابسیاردارد»**

## نیش دوست

لاف‌وفا زنان بدلم نیش میزند | نیشم بدل چو خصم بد اندیش میزند
غمخواریم نماید و دلداریم دهد | گوئی که خنجرم بدل ریش میزند
در لابلای پردهٔ دلسوزی و وفا | صدطعنه‌ام چوخصم جفا کیش میزند
گوئی‌زبان‌دشمن من‌در‌دهان اوست | گرگ‌است‌ودم زسادگی‌میش‌میزند
بیگانه پیش او بودم یار غمگسار | هر تهمتی بمن زنداو خویش میزند
دیگرمرابدشمن‌جان احتیاج نیست | بس تیر طعنه بر من درویش میزند

**معلوم شد مرا که نه کمتر ز دشمن است**
**آنکس که لاف مهر و وفا بیش میزند**

## تدبیر و تزویر

سیاست که معنای تدبیر دارد
در این مملکت رنگ تزویر دارد
سیاست بود نزد مردم فریبان
دروغی که چون راست تأثیر دارد

# نخستین سخن آدم بحوّا

تا که آدم بهمره حوّا
رانده گردید از بهشت خدا

چشمش افتاد بر جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر

خواست باجفت خود سخن گوید
آنچه دارد به‌دل ، بزن گوید

تنگ در بر نشاند حوا را
بوسه زد روی یار زیبا را

عاقبت با تبسمی شیرین
ابتدای سخن نمود چنین :

«مخور ای جان فریب شیطانرا
مبتلای هوس مکن جانرا

کان خطا پیشه سازدت گمراه
غرق گردی در اشتباه و گناه»

خنده ای کرد یار شیرینکار
که در آن بود معنی بسیار

یعنی : ای غافل از طبیعت زن
از چه بیجا کنی نصیحت زن

که هوا خواه اشتباهم من
عاشق لذت و گناهم من

الغرض طبع زن چولجباز است
خود پرست و بلند پرواز است

کرد بر عکس گفتهٔ آدم
شور و غوغا فکند در عالم

درس تزویر نزد شیطان خواند
آدمی را بروز تیره نشاند

روز وشب درپی هوای دل است
رشتهٔ مهر و دوستی گسل است

می‌نبینی که دختر حوا
همچو مادر نموده فتنه بپا

گر جهان را ز پیش وپس بیند
همه از دیدهٔ هوس بیند

**هوس‌انگیز و شوخ وفتان است**
**در جهان جانشین شیطان است**

# روز اقبال

**باستاد فاضل عزیزم سید غلامرضا سعیدی**

خوشا آن شاعر فرخنده اقبال
کز او نام نکو ماند بدنبال
نه هر کس در خور نام بلند است
نه هر کوکب بود خورشید اقبال

بقرنی آسمان فضل و دانش
فروزان اختری زاید چو اقبال
سخنور خاص یك شهر ووطن نیست
که مه تابد بکوه و دشت واطلال

ز پاکستان بود اقبال لکن
جهان او را کند اکرام و اجلال
خوشا بر روزگار مرد دانش
گر او را نیست جاه ومنصب و مال

چو از این دار فانی رخت بندد
کند جا در دل اخیار و ابدال
یکی از شعر او آرد شواهد
یکی از گفتهٔ او گوید امثال

یکی گوید که درشعبان سفر کرد
یکی گوید که نی در ماه شوال
نباشد مرگ، مردان هنر را
گواه من بود تاریخ احوال

که گر با شهرت و عزت بمیرد
ز نو زنده شود هرماه و هر سال

**از اینرو در جهان‌علم وفرهنگ**
**درخشد تا جهان باقیست ، اقبال**

## سیرت فرشته

زن اگر پاك ومهربان باشد
لایق عشـق جـاودان باشد

چند خواهی زلاله رخساری
که چنین باشد وچنان باشد

چهره اش آفتاب را ماند
جلوه‌اش چون ستارگان باشد

بهر یك زن جمال کافی نیست
حسن و اخلاق توامان باشد

من بر آنم که دلبری دانا
بهترین نعمت جهـان باشد

صورتش چون فرشتگان گر نیست
سیرتش چون فرشتگـان بـاشد

## ریش و دلبر

مـالیده‌ام بریش ز روی رضا سریش
تا آن بت نچسب بچسبد مـرا بریش

برریش من اگـر که نخندند دلبران
خواهم نهاد در گروعشق ریش‌خویش

ماریش جز بدست نکـویان نمیدهیم
ای‌مه که‌ریش میطلبی، یکقدم به‌پیش

# طفل یتیم

یکی کودك بی نوای یتیم
ز آسیب دوران دلی تنگ داشت

کله، پاره و کفش، فرسوده بود
لباسی بتن تنگ و بیرنگ داشت

شنیدم که یکتن ز طفلان کوی
که از ناز با او سر جنگ داشت

بدو گفت کای بینوای یتیم
مرا باید از چون توئی ننگ داشت

پسر اشکریزان سوی خانه شد
کز این غم دل نازکش زنگ داشت

ز اندوه کودك بیفسرد مام
مگر مادر او دل سنگ داشت؟

بخندید فرخنده مادر بر او
برخ گرچه صد چین و آژنگ داشت

بدو گفت با نغمه‌ای جانفزا
که لحنی لطیف و خوش آهنگ داشت

**یتیم آن بود نزد روشندلان**
**که تاریك، دل از فرهنگ داشت**

بدوست عزیز شوخ طبعم
دکتر محمد حسین اعتمادی

# تیر خلاص

شنیده ام کـه طبیبی نمود قصـد شکار
بدوش خویشتن آویخته تفنگ و قطار

چو دید هیبت او را ظریفی اینسان گفت
خوشا بحال مـریض تو با چنین رفتار

مگر که نسخه ترا ای حکیم کافی نیست ؟!
کـه بـا تفنگ شتابـی به بستر بیمار

جواب داد طبیبش ز روی شـوخی و طنز
که احتیاط بسی واجب است در همه کار

مرا تفنگ ضرور است بهر تیر خلاص
اگر که داشت مریضی بزندگی اصرار

# ناز وزیرانه

بکرسی چنان مست و غافل نشیند
«بنازیکه لیلی به محمل نشیند»

گمان دارد این کرّ و فرّ هست دائم
ازینرو بصدر محافل نشیند

ز درد وطن سینه را چاك سازد
اگر ساعتی بی مداخل نشیند

دهد دلم چو در قعر ماشین دولت
تو گوئی که کشتی بساحل نشیند

به بینند تا خلق رخسار ماهش
گهی نیمرخ گاه مایل نشیند

ولی گر بود ماهروئی قرینش
گل اندام را در مقابل نشیند

چه باشد بجز خودنمائی شعارش؟
اگر غافلی جای عاقل نشیند

نداند که وحشی بود مرغ دولت
«ز بامی که برخاست مشکل نشیند»

# لطف دوست

گفتا ز روی طعنه بمن یار گلعذار
دیگر زمان عاشقی من گذشته است

فصلی که از طراوت وشادابی شباب
لذت بری زدلبری زن گذشته است

باید بکنج خانهٔ خویش آوری پناه
چون دور سیر و گشت بگلشن گذشته است

گفتم نظر بچهرهٔ افسرده ام مکن
نگذشته از دلم اگر از تن گذشته است

وریك نفس زعمر ز کف رفته ام بجا است
در انتظار وصل تو ای ماه دلربا است

## مینا

اگر در بزم ما مینا نباشد
چنان بزمی بکام ما نباشد
ندارد حاصلی مینای خالی
چو در مینای می صهبا نباشد

# سه‌تار عبادی

**یك شب که مفتون سه‌تار عبادی شده بودم**
**این چند بیت را بطور بداهه ساختم .**

مست شدم امشب از سه تار عبادی
جام میم ده بافتخار عبادی

پنجهٔ افسونگرش زند بدلم چنگ
آوخ از این نغمهٔ سه‌تار عبادی

از دل چوبی، نوای عشق بر آرد
در عجبم من ز شاهکار عبادی

بلبل دستانسر است یا که بودساز
جای گرفته است در کنار عبادی

اینهمه شیرینی و لطافت و مستی
ریزد از انگشت سحربار عبادی

زهره برقص آمد از صدای سه‌تارش
آلههٔ عشق باد یار عبادی

**خرم و خوش گشت روزگار من امشب**
**خرم و خوش باد روزگار عبادی**

بدوست عزیز شاعرم
مسعود فرزاد

# دیار اروپا

یارب اقلیم اروپا چه دیار عجب است
که ز حیرت همه انگشت مسافر بلب است

همه جا سبزه و آبادی و آبادانی
باغ و گلزار و گل و لاله وجب در وجب است

روز ، هنگامهٔ کار است و تکاپوی حیات
شب بود بس که دل افروز، ندانی که شب است

نیست یك زن که ببینی لبش از خنده تهی است
نیست یك مرد که حرفش نه ز روی ادب است

فرصت خویش بهر لحظه غنیمت شمرند
چه بود موقع کار و چه زمان طرب است

مرد و زن از پی آسایش خود کار کنند
نه یك آسوده نشیند دگری در تعب است

گر چه از جنگ بلا دید و خرابی بسیار
گر تو ویرانه در این ملك ببینی عجب است

اینهمه صنعت و علم و هنر و آسایش
تو مپندار که آسان بود و بی سبب است

سالها جهد نمودند و بجان کوشیدند
اینهمه شوکت وفر، حاصل آن تاب و تب است

شود آیا که ببینیم :ـ که ایران عزیز
همچو دوران کهن مرکز علم و ادب است

**بشر البته تواند که بمقصود رسید**
**اولین شرط در این مرحله جهد و طلب است**

# بوی بهار

کم کم آید از چمن بوی بهار
گشت دور جام لعل خوشگوار

گرچه زاهد منع مستی کرده است
لیک مستی جایز است اندر بهار

نرم نرمک عطر افشاند نسیم
اندک اندک گل دمد بر شاخسار

مرغک عاشق بصد شور و نوا
بر کشد از دل نوای یار یار

باید اکنون جانب صحرا شتافت
بهتر است از خانه طرف کوهسار

گر ترا دردل غمی باشد بزرگ
بر بیابان فراموشی سپار

روز نو کن عید نو کن می کهن
چند می نالی زدست روزگار

پاسخ می را گوارا گفته‌اند
در قبال حادثات ناگوار

# دوبند

**در نزدیکی بیرجند دوبند بنام «بند عمرشاه» «و بند دره» وجود دارد که شاهد شادیهای زمان کودکی من میباشند**

یاد آیدم ز دورهٔ شیرین کودکی
وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند
در هر صباح جمعه روان می‌شدیم ما
با کودکان مدرسه شادان بسوی بند

*

آنجا دو بند بود پر از آب نیلگون
اندر میان درهٔ پر هیبت دو کوه
کامد بچشم منظر کوه بلند و آب
چون عرش کردگار دل انگیز وباشکوه

*

ما خرد سال و کوه کهنسال ، سرفراز
بی اعتنا به خستگی و جست و خیز ما
آبی روان ز سینهٔ آن بندها مدام
آرام و بی‌خیال چو عمر عزیز ما

*

آن بند را که بند « عمر شاه » نام بود
در خرمی مشابه باغ بهشت بود
پر بود دره‌اش ز درختان سایه دار
اطراف آن تمام پر از باغ و کشت بود

*

بند دگر که « دره » بدو نام داده‌اند
دیواره‌ای بلند و فضائی وسیع داشت
با خرمی و سبزی و شادابی و صفا
آبی عمیق و منظره‌ای بس بدیع داشت

*

هر روز جمعه جانب آنها روان شدیم
شادی کنان و نعره زنان و گریز پا
اندر خیال آنکه در آن گرمی تموز
با خوش دلی کنیم در آن آبها شنا

*

در زیر یک درخت مکان کرده شادمان
طفلانه پهن کرده بساط غذای خویش
از آب صاف وسبزه و ریحان ونان وماست
شاهانه چیده سفرهٔ رنگین برای خویش

*

سی‌سال زآن زمانهٔ شیرین گذشته است
ما‌ئیم رفتنی ولی آن بند ها به جاست
باشد مرا علاقه وافر بدان دو بند
زان رو که یادگار ز عمر عزیز ماست

*

زان آب صاف نغمه برآید بگوش جان:

دوران کودکی به چه خوبی به ما گذشت

وه، وه، چه شادمانه سپردیم راه عمر

در آن زمان خوش که در آن بندها گذشت

*

دردا که دور مانده ز یارو دیار خویش

گشتم روان به جانب تهران ز بیرجند

چون نی به بند بند وجودم حکایتی است

پا بند زندگی شده‌ام دور از آن دوبند

*

پیچیده است بند علایق بپا مرا

از کف ربوده طاقت و تاب و توان من

ما بین این دو بند تفاوت بود بسی

کآن شاد واین ملول کند جسم وجان من

*

خواهم که بند بگسلم از پای خویشتن

بار دگر بجانب آن بند رو کنم

در آبهای خاطره انگیز روشنش

عمر ز دست رفتهٔ خود جستجو کنم

# نقشی از حافظ

ز ما بنادره نقاش «نقش حافظ» گوی
که‌حق حافظ شیرین سخن‌ادا کردی

نقاب از رخ افکار او بـر افکنـدی
ز جلوهٔ هنرش خیره چشم ما کردی

چه خوب از دل دانای او سخن گفتی
چه‌خوب‌شعروی‌ازدیگران‌جدا کردی

بگوهری سـزد البته نقد دُرّ و گهـر
توئی که گوهر اصل از بدل سوا کردی

لسان غیب اگر زندگـی ز سر گیرد
بگوید آنچه سوا کرده‌ای بجا کردی

بحرف کاتبی از راست منحرف نشدی
ز بهر معنـی آن لفظ را فدا کردی

پـی شناختن شعـر خواجهٔ شیـراز
بدرك و ذوق سلیم خود اکتفا کردی

تو حافظی بنظر آوری منیع و رفیع
نه‌چون عوامش شاگـرد نانوا کردی

زحرفه و نسب و از محیط و عاداتش
هر آنچه بود بجز شعر او رها کردی

اساس‌کار تو چون بـود درك زیبـائی
کسی‌نگفت‌دراین جستجوخطا کردی

بیان‌منزلت خواجه درخور دشتی‌است
چه خوب ما را با حافظ آشنا کردی

**روان پاکش الهام بخش‌جان تو باد**
**که‌دین خویش بدیوان‌او ادا کردی**

بدوست عزیز بزرگوارم
دکتر رحمت مصطفوی

# زاغه های جنوب

این کلبه ها که یکسره ویران است
این دخمه‌ها که تیره چوزندان است
این لانـه های جغد کـه از تنگی
شایستـهٔ سکـونت حیـوان است
این زاغه هـای مظلـم وحشت زای
کانجـا همیشه شام غـریبان است
و آن مردمی که گرسنه و عورنـد
نـه آبشان بجـونه بکف نان است
انـدامشان مجسمـهٔ فقـر است
دیدارشان فـلاکت عـریان است
آری ، چنین مکان و چنیـن مسکن
کـاسباب روسیاهـی انسان است
در مـرز دور دست لـرستان نیست
در پـایتخت کشـور ایـران است
خیـزد صدائـی از دهن هـر غار
کاینجا جنـوب خطّه تهـران است

چشم و چراغ کشور سیروس است

شهر رجال و مرکز اعیان است

کاینسان خراب و تیره و تاریك است

کاینسان دچار پنجهٔ حرمان است

شرم آیدم ز شرح سیه روزیش

کاسباب شرمساری وجدان است

کوی جنوب شهر چو گودالی است

کآرامگاه خلق پریشان است

کرده شمال غصب حقوقش را

ز آنرو شمال خرم و خندان است

همچون بهشت روشن و شاداب است

دارای آب و برق و خیابان است

سر بر فلك کشیده هزاران کاخ

در دامنش که خاص بزرگان است

سهم جنوب خاك و گل و لای است

سهم شمال آهن و سیمان است

این جایگاه حور و پریزاد است

و آن تنگتر ز لانهٔ موشان است

قامت علم کنید و بهم پاشید

این وضع را که مایهٔ خسران است

**کاین مزرعی که خشك ز بی آبی است**

**آماده بهر رحمت باران است**

وقتی‌که قرار داد «امینی-پیچ» امضاء شده بود ساخته شد

# پیچ امین‌الدوله

سحر که رادیو غوغا بپا کرد
که مثل توپ در دنیا صدا کرد

بگفتا حل شد آخر مشکل نفت
زبس دولت در این ره دست و پا کرد

ظریفی این سخن بشنید و گفتا
امینی پیچ شیر نفت وا کرد

چنان پیچ امین‌الدوله پیچید
بدور پیچ ، تا او را رضا کرد

# اختر من

آن اختر روشن که سحرگاه درخشد
در دمدمهٔ صبح بدلخواه درخشد

پرنور و فروزنده بود بر زبر چرخ
ناگاه کند جلوه و چون ماه درخشد

او اختر من باشد و در اوج بلندی
چون طالع من مدت کوتاه درخشد

# دمساز

شامگه در کنج تنهائی مرا — یار دمساز موافق، ساز بود
ای‌عجب‌شکلی‌ز‌چوب‌وسیم‌وپوست — مونسی همصحبت و همراز بود

*

جا گرفتی همچو یاری مهربان — ساکت و آرام در آغوش من
تا سر انگشتی بتار او زدم — پر زشور و نغمه کردی گوش من

*

بهتر از او کس مرا همدم نبود — تا بکنج خانه منزل داشتم
می شنیدم از زبان نرم او — هرغم پنهان که در دل داشتم

*

گر مرا یار وفاداری نبود — او ز یاری هیچ کوتاهی نداشت
خدعه و نیرنگ در کارش نبود — منفعت‌جوئی‌وخودخواهی نداشت

*

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او — گر بگوش جان من دلجو نبود
او گناهی جز هماهنگی نداشت — بود از من هر چه بود از او نبود

*

ای دریغا سیم او هم پاره گشت — عاقبت آن ساز هم ناساز شد
انتظارما ز چوب وپوست چیست؟ — چند روزی گر بما دمساز شد

مهندس گنجه‌ای (باباشمل)

# پیر و برف

این پیر زنده دل که بود در میان برف ؟
کاینسان رود چو باد عنان بر عنان برف
این مرد سالخوردهٔ کودك مزاج کیست ؟
کز شوق، جست و خیز کند درمیان برف !
پائین جهد بچابکی از بام لشگرك
بالا رود بشعبده از نردبان برف !
که چون عقاب جره پرد بر فراز کوه
که چون تذرو خسته فتد بر کران برف
این جنب و جوش پیر جهاندیده ساده نیست
سرّی بود میان وی و داستان برف
باشد مرا گمان که بعشق شکر لبی
خود را چنین سبك فکند در دهان برف
عشق است آنکه فرّ جوانی دهد به پیر
از دل برد هراس عذاب و زیان برف
این پیرما که عشق جوانیش بر سر است
جوید نشان سیم تنی از نشان برف
ماهی طلب کند که بدو روشنی دهد
مه میهمان او شود او میهمان برف
خورشید طلعتی که کند گرم قلب او
خویش بسان آتش و رویش بسان برف
روشندلا ، بخویش مده رنج بی حساب
جان پدر، عبث توچه خواهی‌زجان برف ؟

**خوبان بخنده طعنه به باباشمل زنند**
**کاین پیر زنده‌دل که بود درمیان برف؟**

# رقص دختران

چو در بزم زمین دختر برقصد
به بزم آسمان اختر برقصد

فلك با زهره‌اش در جنبش آید
چو آن طناز سیمین بر برقصد

فنون دلبری در رقص پیداست
ز رقص خوب، دل در بر برقصد

ز رقص دختران پرجلوه‌تر نیست
اگر شمشاد و نیلوفر برقصد

خوشا رقص نگار نازك اندام
كه رقصد باز هم از سر برقصد

كند تا منتهای دلربائی
نهان از دیدهٔ مادر برقصد

جهان در دیده‌ام افسانه آید
چو آن دلدار افسونگر برقصد

خوشا بزمی ودر آن دختری چند
كه هریك ازدگر، بهتر برقصد!

بروان پاک مرحوم محمد ابراهیم علم
(امیر شوکت‌الملک)



بملک مردی و مردانگی امیری بود
امیر بـا خرد مصلحت پذیری بود
بروزگار خود آوازهٔ بـزرگی داشت
بعهد خویش ادب پرور شهیری بود
همیشه گوشهٔ قلبی بسوی خالق داشت
عبث نبود که‌از خلق گوشه گیری بود
چو آفتاب دلش بر برهنگان میسوخت
گر آفتاب‌نشین بود و گر وزیری بود

**غریق رحمت حق باد خاک پاک علم**
**که در زمانهٔ خود مرد بی‌نظیری بود**

# عشق پاک

بعشق پاك قسم، عشق ما مجازی نیست
مقام عشق و محبت مقام بازی نیست

چه‌غم که عشق بتان سرشکستگی آرد
خوشم بعشق و مرا میل سرفرازی نیست

مقام عشق مقامـی منزه است و بلند
گدای سفلـه سزاوار عشقبازی نیست

زچارهٔ دل خـود تا بدو سخن گفتم
بخنده گفت که‌محتاج چاره‌سازی نیست

نیازمنـد مخوان بـی نیاز مـردم را
نیاز ما بتو خـارج ز بی نیازی نیست

**امیدما چه بزلف دراز می بندی؟**
**که‌عمر کوته‌صهبا بآن درازی نیست**

# خبر یار

با تیر تلگراف بگفتا درخت نار
تو تیر خشك ومن ثمرو بار میدهم

اول بغنچه دل بربایم ز مردمان
چون غنچه‌ام بزرگ شود نار میدهم

لکن تو بی‌خیال در اینجاستاده‌ای
گوئی: منم که جلوهٔ انظار میدهم

گر باغبان ترا بتبر افکند رواست
من حق باو که‌میکند اینکار میدهم

خندید تیر خشك که‌ای شاخ بی خبر
من تیر تلگرافم و اخبار میدهم

عشاق‌را که گوش به‌پیغام آشناست
ناگه خبر ز عالم اسرار میدهم

ای ناربن مقابله بامن چه میکنی ؟
زیرا تو نار و من خبر یار میدهم

**جواب سیمین بهبهانی**

## شوخی باصهبا

ز صهبا شاعر خوشنام پر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج

برایم قطعه ای شیرین فرستاد
ز معنی رقعه‌ای رنگین فرستاد

رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که‌در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتم به من منت نهادی
که مایحتاج خود را هدیه دادی

ترا تیر دگر اندر سرا نیست
چراغ خانه در مسجد روا نیست

نخورده دست بازش می فرستم
به ارباب نیازش می فرستم

## پاسخ من

شاعر شوخ طبع سیمین تن
که نظیرت بملك عالم نیست

قطعه ای بهر تو فرستادم
که به از آن مرا فراهم نیست

وصف آن کردی و پسندیدی
لیك گفتی بدرد مرهم نیست

گر نیازی ترا بدان نبود
مشتری از برای آن کم نیست

بدوست عزیز و نویسندهٔ ارزنده
حسن شهباز

# شب ماجرا

ندانم من امشب کجا میروم — که امشب پی ماجرا میروم

دل من کجا میکشاند مرا — بدنبال این دل چرا میروم

من از لذت ماجرا خوشدلم — گرفتم بسوی بلا میروم

ز راه سلامت امیدی نماند — چه غم گر براه خطا میروم

طمع ز آشنایان بریدم که من — بدان کوی نا آشنا میروم

ز تنهائی خویش غمگین نیم — که از جمع یاران جدا میروم

بهر جا روم باز بی اختیار — بسوی بتی دلربا میروم

مپرس از من امشب کجا میروی — ندانم ، ندانم ، کجا میروم

بدوست عزیز دیرینم رهی‌معیری

# بازنشسته

در گوش «رهی» شاعر وارسته بگفتم
کای در ره تو سیمتنان دسته بدسته

باطبع لطیف و سخن گرم توباز است
برروی تو هرجا که‌بود یك در بسته

امروز شنیدم که پس از محنت‌بسیار
از خدمت دولت شـده‌ای باز نشسته

هر چند قفس بـود برای تو اداره
شاعر نبود آنکه از این قید نرسته

ازپرسش‌من گشت‌رهی غمزده‌و گفت
با چهـرهٔ افسرده و بـا قلب شکسته

افسوس که عمری‌به‌بطالت گذراندیم
واز کار مکـرر شده وامانده وخسته

آنگاه به لبخند لب خویش بیاراست
گفتا که از این راه رهی طرف‌نبسته

**دولت اگر ازخدمت‌خود کردمعافم**
**از خدمت خـوبان نشوم باز نشسته**

# همسر شاعرانه

در حلقه‌ای از بتان زیبا | در بزم سرور و میهمانی
سر گرم نظارهٔ نکویان | بودم به نشاط و شادمانی

*

با ناز و عتاب و دلبری گفت | شوخی که: چرا تو زن نگیری
از اینهمه گلرخان رعنا | یك دلبر سیمتن نگیری

*

تنها چه روی بسوی خانه | در خانه چو همدمی نداری
سودت چه بود ز گوشه گیری | چون دلبر محرمی نداری

*

در بزم زنان ماه طلعت | یك خانم پیر وخوش ادا بود
خندید که گلعذار شاعر | شعر و غزل و ترانه‌ها بود

*

او زن چکند که بی نیاز است | از جنگ و شماتت و بهانه
هر روز چو گشت فارغ از کار | آسوده رود بسوی خانه

*

گر محرم و همدمی ندارد | همصحبت او کتاب باشد
غم نیست که هم پیاله‌اش نیست | در ساغرش ار شراب باشد

*

بهتر که برای او بگیریم
از خیل پریرخان اعانه

باب دل او زنی بسازیم
دارای خواص شاعرانه

*

نو خاسته‌ای بگفت با ناز
من نغمه بخوانم از برایش

ازشور و نشاط ورقص و آواز
فردوس برین کنم سرایش

*

زیبا صنمی گشاده رو گفت:
پاکیزه کنم لباس او را

سازم ز خوراك خاطرش جمع
آسوده کنم حواس او را

*

مه پیکر دیگری چنین گفت:
با طینت او مراست سازش

هر گاه که خشم گیرد او را
با بوسه نمایمش نوازش

*

یك افعی پیر گفت با خشم
من رنج و عذاب او فزایم

باطعنه ونیش و فحش و دشنام
بیزارش از این جهان نمایم

*

آخر بمیان فتاد ماهی
کاتلاف منال و مال با من

تا کام دلش روا نمایم
فرخنده شب وصال با من

*

ازخوب و بد و نشاط واندوه
شد چهرهٔ درهمی پدیدار

و از جمع صفات خوبرویان
شد همسر همدمی نمودار

*

افسوس که باز خانه خالی است
ظلمتکده است آشیانه

جز وهم وخیال مبهمی نیست
این همسر خوب شاعرانه

تقدیم باستاد عزیزم
آقای ذبیح‌الله ناصح

# سنگ و گهر

ز راه لطف مـرا ناصح سخندان گفت
که‌قدر فضل در این بوم و بر نمیدانند

زاهل دانش وفضل و ادب کناره کنند
که جـزحکایت نفع و ضرر نمیدانند

ببانك‌جغد، دل خویش شادمان سازند
که لطف نغمهٔ مـرغ سحر نمیدانند

تمیز شعر تر و شعـر خشك را ندهند
که‌خود تفاوت‌سنگ و گهرنمیدانند

ز تنگ چشمی ، فـرزانگان دانا را
عـزیز تر ز فـروغ بصر نمیدانند

بچشم طعنه در آنها از آن کنند نگاه
که قدر مردم صاحبنظـر نمیدانند

جواب ناصح دانا ز سوز دل گفتم
چه غم کـه خلق مقام هنر نمیدانند

چه انتظار ز سوداگـران سود پرست
که کعبه‌ای بجز از سیم وزر نمیدانند

# رقیب سفره و حجله

هنگام صرف شام یکی گـربهٔ جسور

برسفره جست و کرد چپاول غذای ما

از گربهٔ گرسنه جز این انتظار نیست

او را چه غم که کور شود اشتهای ما

ناگه بخوان چو شیر ژیان گشت حمله‌ور

هیچ اعتنا نکـرد ببانگ و صدای ما

لختی ز گوشت، نیز بدندان گرفت و برد

جـز آه در بساط نماند از بـرای ما

یکتن ز همرهان دلش از این عمل گرفت

گفتا کـه بس عجیب بود ماجرای ما

فریاد از جسارت این گربه های دزد

کز حلق ما کشند برون لقمه هـای ما

وانگه بساط عشرت و شادی بپا کنند

در پیش چشـم خیرهٔ ما در سرای ما

در پاسخش نمـود ظـریفی تبسمی

گفتا که کرده رحم بما ، بس خدای ما

کاین گربهٔ مزاحم بیباك و تیز جنگ

باشد همین شریك خوراك و غذای ما

طبعش بآدمـی متمایل نساختند

تا خـود رقیب عشق شود از برای ما

ورنه بدین دلیـری و گستاخی عجیب

آرد بـرون ز چنگ ، بت دلربای ما

معشوقه را که نیز وفائی نمانده است

تا خـود شود مدافع مهر و وفای ما

**با اینهمه رقیب هوسناك ، گربه نیز**

**در حجله‌گاه وصل نشیند بجای ما**

## درس ریاست

ریاست پیشه کردی تندخو باش؟
منافق باش و پرمکرو دورو باش!
میندیش از جفا بر زیر دستان
ولیکن با زبر دستان نکو باش!
خودت را گر توانی جلوه ها ده
ولکن با طنا بی رنگ وبو باش!
مشو غافل ز تبلیغ و تظاهر
نداری چون عمل پرهای‌وهوباش
دم از کشور زن و میهن پرستی
ولی در فکر خودبی گفتگوباش!
بغیر از صرفهٔ خود می نخواهد
همان‌رندی که گویدصرفه‌جوباش
اگر دیدی که با شیرین زبانی
توانی کرد کاری بذله گو باش
برای مصلحت بر زیردستان
گهی بابا شوو گاهی عمو باش!

ولی اندر حقیقت بی خجالت
فقط فکر شکم باش و گلو باش!!

## معجز طب

پدری گفت بفرزند که ای جان پدر
درس طب‌خوان که یقین کامروا خواهی‌شد
گر شدی‌حاذق‌ومعروف که کاراست بکام
و رنه غم نیست رئیس الوزرا خواهی شد!

## بی مهری رجال

امروز روز رندی و هوش و فراست است
چون‌کارها ز روی حساب و کیاست است
از حضرت رئیس امید وفا مدار
زآنرو که بیوفائی شرط ریاست است
نا مهربانی شعرا نا سپاسی است
بی مهری رجال بنام سیاست است

بدوست عزیز والاگهرم
مهندس‌عبدالله والا

# مستانه

امروز مـرا از بد ایـام غمـی نیست
اندیشهٔ فردا و غـم بیش و کمـی نیست
هـر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را
کاین‌عمر گرانمایه‌دمی‌هست ودمی نیست
در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم
دانیم کزاو قسمت ما جز ستمی نیست
شادیم بنانـی کـه فلك قسمت ما کرد
کز خوان فـرومایه امید کرمی نیست
با بـاده دل از محنت ایّـام بشوئیـم
گرجام بود نیست غم ارجام جمی نیست
مـوسیقی ما زمـزمهٔ آب روان است
امروز جز اینـم هوس زیر و بمی نیست

**ازدور نسیمی خوش وآهسته وزان است**
**صد حیف نوازشگر زلف صنمی نیست**

وقتی که رهی را باگلرخساری
دربین راه شمران دیدم ساختم

# شکارشاعر

دیدم رهی که راه بخوبان گرفته‌ای
با سرو قامتی ره شمران گرفته‌ای
خوش در کنار لعبت جانان نشسته‌ای
با آن تن‌ضعیف زنو جان گرفته‌ای
چون گرگ، بره‌ای‌بربودی زگله‌ای
وانگه دواسبه راه بیابان گرفته‌ای
واز ترس آنکه ازتو ربایند طعمه را
محکم شکارخویش بدندان گرفته‌ای
حق داری اربکوه زنی باشکار خویش
چون طعمه‌را زپنجه رندان گرفته‌ای

## جواب رهی

صهبا اگر بمستی من خنده میزند
من چون پیاله خنده به صهبا نمیکنم
گفتی که درکنار گلی دیده ای مرا
من عاشق جمالم و حاشا نمیکنم
بااین تن ضعیف ربایم شکار خویش
واز هیکل ثمین تو پروا نمیکنم
من نیز دیده‌ام ز رفیقان هزار چیز
اما رفیق را چو تو رسوا نمیکنم
ورطعنه میزند به نظر بازیم حسود
گویم که توبه میکنم اما نمیکنم

درپاسخ این شعر ابوالحسن ورزی :
«حضرت صهبا دودندان راکشید
زآنکه غیر از درد از دندان ندید
این مثل باشد که تا انسان بود
لذت انسان ، زن ودندان بود»

# زن ودندان

باز ورزی یادی ازمن کرده‌ای
صحبت از دندان واززن کرده‌ای
گفته‌ای صهبا دو دندان را کشید
کز زن و دندان خود خیری ندید
آری از دندان خود در زحمتم
نیست در بر دلبری مه طلعتم
لذت دنیا زن و دندان بود
ور مزاحم شد بلای جان بود
بر لب آمد از مشقت جان من
گشت ازین‌رو زندگی زندان من
نیست زیرا باب دندانم زنی
یار دندان گیر دندان نشکنی
تا کنم یکباره درمان طمع
کنده‌ام از ریشه دندان طمع
گر که ورزی جان هوا خواه منی
دست و پا کن از برای من زنی
تا بود راحت رسان جان من
یار هم پیمان ، نه همدندان من !
گشت اگرشیرین لبی خواهان مرا
می پسندد نیز بی دندان مرا
تا نباشد خاطرت زین غم پریش
میگذارم هر دو را برجای خویش

# هذیان سبز

مد شده در عهد ما مکتب نو ساختن

شهرتی اندوختن گردنی افراختن

گاه زجیغ بنفش گاه ز هذیان سبز!

پرت و پلائی عجیب وصل بهم ساختن

چنته چو خالی بود پاك ز مضمون نو

هرطرف از شعر نو ولوله انداختن

بر ادبای سلف خرده گرفتن بزور

بر شعرای بزرگ بی سببی تاختن

نیست چو در شعرشان وزنی و اندیشه‌ای

وزن بهم ریختن قافیـه را باختن

قاعده‌ای درجهان بهر همه کارهاست

فضل چنین شاعران قاعده نشناختن

قرقر زاغ سیاه شرشر آب کبود!

قدقد قوی سپید، پشت هم انداختن.

گر بود این شعر نو وای بحال هنر

بر رخ شعر است این، خنجر کین آختن

**من چکنم گر ترا ذوق خداداد نیست**

**سوختن این شعر را به بود از ساختن**



ای آشنا که در سر پیری پدر شدی
بودی درخت خشک و کنون بارور شدی

گر شاخهٔ وجود ترا حاصلی نبود
پیوند عشق خوردی و صاحب ثمر شدی

حق داری ار که دعوی مردانگی کنی
چون سرفراز و صاحب زیبا پسر شدی

مردی شدی تو از زن و فرزند بهره‌مند
دارای اعتبار و مقام دگر شدی

قدر وجود همسر والا گهر بدان
کز اوست کاین چنین تو سراپا هنر شدی

گویم ترا من ازره شوخی لطیفه‌ای
دانم اگر چه از ره شوخی بدر شدی

**این تخم جن اگرچه عزیز است نزد تو**
**خر گشته‌ای که طالب این کره خر شدی**

# گیشه نشین

در گیشهٔ سینما پری‌رو
بس حالت دلنواز دارد

از پنجره سرزدست ماهی
در بر رخ خلق، باز دارد

گه گاه نظر ز مهربانی
بر دیدهٔ اهل راز دارد

از خندهٔ بی نیازی او
پیداست چه مایه‌ناز دارد

عشاق زده مقابلش صف
گوئی تو صف نماز دارد

اما نرسید نوبت من
چون عشق‌وی‌امتیاز دارد

آری‌صف‌عشق‌این‌چنین‌است
کاین رشته سر دراز دارد

## یکجا

یکی «ایرن» یکی «ویدا» پسندد
یکی تهمینه را تنها پسندد

فغان از این دل هر جائی من
که با هم هر سه را یکجا پسندد

# ساز خاموش

من آری آن سه تار خوش صدایم
که پر غوغا شود بزم از نوایم
بوجد آرم همه افسردگان را
جلا بخشم دل پژمردگان را
شوند از نغمهٔ من مرد و زن مست
زنند از شوق با آهنگ من دست
ولی چون کله را پر شور سازند
مرا دیگر ز مجلس دور سازند
از آن پس نیست دیگر نوبت من
که پایان میپذیرد خدمت من
زمان بوسه و وصل و کنار است
نه جای نغمهٔ موزون تار است
دگر ما را ز بزم عیش رانند
بتی شیرین بجای ما نشانند

**که اندر دیدهٔ یاران نشینند**
**بکام دوست خاموشی گزینند**

# طبیب و دارو ساز

طبیبی گفت با دارو فروشی
که در داروی تو اصلا اثر نیست
اگر قابض فروشی لینت آرد
ولی در مسهل از لینت خبر نیست

اگر قرصی دهی از بهر سر درد
شگفتا حاصلش جز درد سر نیست
بود چون حب و کپسول تو فاسد
مریض بینوا را زان ثمر نیست

جوابش داد دارو ساز ، با طنز
که این اقدام من جز دفع شر نیست
مریض ار رست از چنگ طبیبان
از آن باشد که در دارو اثر نیست

## ماه قایق نشین

دوش اندر روی دریا ماهتابی داشتم
یار نیکو طلعت و جام شرابی داشتم
بود اگر کمرنگ مهتاب طبیعت غم نبود
زآنکه من در قایق خویش آفتابی داشتم

# دریغا که سرمد نماند

جهان گر که نیك است و گر بد نماند
بغیر از جهاندار ایزد نماند
ز رفتن چه اندیشی ای مرد راه
بدین خانه هر کس که آمد نماند
درخت تناور در افتد به خاك
که در باغ گیتی مخلد نماند
جهان است و این است کار جهان
بسا رفته کز پای او رد نماند
دریغا که رفت از جهان شاعری
که نامی چو نامش مؤبد نماند
گرانمایه استاد دانشوری
که کس بهتر از او نیاید نماند
از این بیش در ورطهٔ زندگی
به دریای حیرت مردد نماند
سوی گلشن آرزو پر گشاد
بوزن و قوافی مقید نماند
شد از مرگ او سست کاخ سخن
که بی او بنایش مشیّد نماند

**بسوگش چنین گفت صهبا بسوز**
**دریغا دریغا که سرمد نماند**

بدوست عزیز و نویسندهٔ ارجمند
ابوالحسن احتشامی

# سرانجام

کامها حاصل شد و حاصل نشد کامم هنوز
ساقی مجلس نریزد باده در جامم هنوز
شاهد مقصود را رندان بچنگ آورده‌اند
من بحیرت در تماشا بر لب بامم هنوز

تا رقیب کامکار آید مرا در پیش چشم
لرزه‌ها افتد ز ناکامی بر اندامم هنوز
آتشی جا نسوز بر جانم زرشك افتاده است
با همه سوز درون خاموش و آرامم هنوز

انتظارم کشت و مویم گشت از حسرت سپید
استقامت بین که من مشغول اقدامم هنوز
چیست یارب راز توفیق حریف کهنه کار
ادعای پختگی دارم ولی خامم هنوز

با همه نومیدی و ناکامی و بعد وصال
هر زه گویان میدهند آهسته دشنامم هنوز
تا کنون زین ماجرا سودی نشد حاصل مرا
تاچه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

# بستر گل

دختری گلرخ و شیرین گفتار
پی بهبود تن آن آفت جان
من بسی درک سعادت کردم
چشم بیمار سیاهش دیدم
لیک آنجا که ورا مسکن بود
بود رنجور اگر پیکر او
بس گل و لاله بدو گشته نثار
گفتم ای تازه گل باغ جمال
همه جا غرق گل و ریحان است
گلستان است ترا کاشانه
منظر لاله رخان زیبا به

گشت از گردش گردون بیمار
کرد رو جانب بیمارستان
کز چنین شوخ عیادت کردم
غم او را به نگاهش دیدم
پر گل و لاله چنان گلشن بود
غرق گل بود همه بستر او
گوئیا کرده مکان در گلزار
دور از جان و تنت رنج و ملال
در و دیوار تو گلباران است
کرده‌ای خانه تو در گلخانه
شاخ گل در وسط گلها به

**ماه را هاله ای از گل باید**
**تا بگل لطف وصفا افزاید**

بدوست عزیز شاعرم
عماد خراسانی

# نیم شیر

دل آزرده شد نـار پستان من
که شد رنجه از دست تو جان من
چه دیدی مگر تو ز پستان و شیر
کز اینها نگردی همه عمر سیر ؟

گرفتم کـه پستان بود گوی عاج
چه داری بدین گوی عاج احتیاج ؟
کـه دائم بدین گوی بازی کنی
بدان دست و دندان درازی کنی !

بـدو گفتم : ای مایهٔ زنـدگی
همه سود و سرمایـهٔ زنـدگی
مرا زود از شیر بگرفته مـام
نگشتم ز پستـان او شادکام

چو این طفل را بوده کمبود شیر
نگـردد ز پستان همه عمـر سیر
خوراکش بجز نـار و لیمو مباد
بجـز سینه در پنجـهٔ او مباد !

# سیلاب میگون

خوشا میگون خوشا مهتاب میگون
خوشا آن درّهٔ شاداب میگون

هوای تازه و آب گواراست
نصیب زارع و ارباب میگون
خوشا آن تپهٔ سر سبز و خرم
که باشد مجمع اصحاب میگون

رسد بر گوش تو هر دم نوائی
ز شور و مستی احباب میگون
بمیگون گوشهٔ امنی بچنگ آر
فراهم گر شود اسباب میگون

ولی در عین سر مستی مبادا
کند چشم توسنگین خواب میگون
که ناگه در میان لذت خواب
برد با خود ترا سیلاب میگون

ترا رؤیای آن ماه دلارام
نماید غرقه در غرقاب میگون

بدوست عزیز ارزنده‌ام
دکتر علی بهزادی

# دختر قالی باف

در کلبهٔ خرابه و ویران خویشتن
بادست های کوچك ولرزان خویشتن
بافد بصد امید یکی دختر فقیر
فرشی زتار و پود دل و جان خویشتن

تاریك و تار اگر که بود کارگاه او
گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن
اورا اگر غمی رسد از دل برون کند
با چهرهٔ گشاده و خندان خویشتن

اما گمان مدار کز این فرش بی نظیر
رونق دهد سراچه وایوان خویشتن
او کار میکند بصد امید و اشتیاق
تا خود بدست خویش دهد نان خویشتن

**شاد است و سر بلند که درعرصهٔ حیات**
**نان میخورد بسعی فراوان خویشتن**

# درد و درمان

در اقلیم فرنگستان طبیبی
مرا از درد و بیماری شفا داد

طبیب دیگرم رنجوری افزود
که بر من درد و رنج و ابتلا داد

یکی درد و یکی درمان من شد
یکی بیماری آن دیگر دوا داد

یکی روح مرا افسرده تر کرد
دگر یک، بر دل و جانم صفا داد

یکی گر داد دستوری بجا بود
دگر یک نسخه گر دادی خطا داد

یکی مقصود او زر بود و دیگر
بمن خواب و خوراک و اشتها داد

دریغا نام این هر دو طبیب است
که هر کس داد نامی نابجا داد

طبیب درد مردم آن حکیم است
که خواهد مزد دستش را خدا داد

بسی دیدم طبیب عیسوی هش
که از نو جان بمرد مبتلا داد

ولی کم نیست مرد آدمی کش
که طب او را جلال و کبریا داد

اگر باشد مسیحا دم طبیبی
باو باید مقام انبیا داد

وگر حیلت گری شیاد باشد
بطعن و لعن او باید رضا داد

زجان گویم سپاس آن طبیبی
که عمری تازه در غربت بما داد

بلقیس علم ( بلی خانم ) در شهریورماه ۱۳۳۸ در اوان جوانی چشم از جهان پوشید و قلب همه را داغدار نمود .

# غروب ماه

در زیر خاک تیره نهان گشت دختری
ماه فرشته طینت پاکیزه گوهری

معصوم وپاکدامن وخوشخوی ومهربان
کی جمع گردد اینهمه خوبی بدختری

درآسمان حسن و نکو نامی وعفاف
چون اوندیده چشم، فروزنده اختری

او ماه تابناک زمین بود و آسمان
در رشک شد ز دیدن ماه منوری

گفتا که جای ماه بود بر فراز عرش
بر ساحت زمین نسزد ماه دیگری

و این ماه را بعرش خداوندگار برد
محروم شد زمین ز چنین ماه منظری

گل بود او که عمر بدین کوتهیش بود
آنهم چه جانفزا گل سرخ معطری

اوشاهباز سدره نشین بود و پر گرفت
تا زیر پر در آورد آفاق بهتری

**آری زمانه است و بودکار اوچنین**
**ما را چه انتظار ز چرخ ستمگری**

# کهنه و نو

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد / چو نغز وساده بود بر مرادمن باشد

مرا چو گوهر جانانه ای بچنگ افتد / نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

ولی بجای گهر شیشهٔ ملون را / به نیم جو نخرم زانکه بی‌ثمن باشد

اگر که‌شعر نواشعارسست وبی‌معنی‌است / هزار خجلتم از شعرو از سخن باشد

تو نام شعر بدان ترهات از چه نهی / که شعر یاوه سزاوار سوختن باشد

ترا نتیجه ازین مهملات دانم چیست / که مقصد تو همانا شکار زن باشد!

ولی زنی که خورد گول شعر بی و زنی / بچشم من نبود زن که شیوه زن باشد

ببین بگفتهٔ سعدی که بعدچندین قرن / هنوز لذت یاران انجمن باشد

هزار دستان در بین لشگر مرغان / هزار سال دگر بلبل چمن باشد

الا که شعر مرا شعر کهنه میخوانی / چرا کلام تو تقلید شعر من باشد

کسیکه مدعی سبک تازه میگردد / سزد که تابع افکار خویشتن باشد

سخن بنزد تو هذیان سبز و زرد بود / قلم بدست‌تو چون بیل گور کن باشد

ترا نمونه‌ای از شعر شاعران آرم / که‌درك نکته کندآنکه‌اهل فن‌باشد

«همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز
برآن‌دیار که طوطی کم‌اززغن باشد»

# مصونیّت ندارد بستر عشق

عجب دارم ز اوضاع زمانه — که شد وارونه اخلاق زنانه
زنانرا پیش از این لطف وصفا بود — بچشم گلرخان شرم و حیا بود
کجا زن تا بدینحد شور و شر داشت — خیال انتقام از جنس نر داشت
کنون زنها همه چاقو بدستند — هیاهو جوی ورسوائی پرستند
در اول عاشقان را خام سازند — سپس بیچاره و بد نام سازند
زن ار بود آیت لطف الهی — کنون گشته نظیر سفره ماهی
بود دردست هر زن خنجر عشق — مصونیت ندارد بستر عشق
بباید خویشتن را کرد بیمه — ز ترس اتفاقات وخیمه
شگفت آمد مرا از وضع شیراز — که در آن جلوه گاه عشوه وناز
نکو روئی بصد تدبیر و افسون — زده بر شوهر خواهر شبیخون
طناب هستیش را پاره کرده — ورا بیحاصل و بیچاره کرده
دگر کس میل خواهر زن ندارد — تن از آسیب او ایمن ندارد
که گراو فی المثل نان کباب است — ازاو صرفنظر کردن صواب است
مبادا ریگ باشد لای نانش — بدندانت رسد ناگه زیانش
شبانگاهی کند پرخون فراشت — بیندازد بروز خواجه تاشت
چنین پرخاشجو از جنس زن نیست — بغیر از نابکاری شیوه زن نیست
ز مهرویان شیرازی چنین کار؟ — «خدایا زین معما پرده بردار»

بدوست عزیز و نویسندهٔ شوخ‌طبع
شجاع ملایری

# گوشه ای در جهنّم

دوش دانشوری سخن پرداز
قصه‌ای ساده گفت و رو حنواز
که بشهری کتیبه ای دیدم
لطف مضمون آن پسندیدم
عبرت‌انگیزونغز و شیرین بود
بگمانم که آن سخن این بود :

***

ای که باشی ز زندگی نگران
غم مخورکاین‌جهان بود گذران
یا جوانی تو یا که هستی پیر
بی‌سبب جان من مشو دلگیر
گرجوانی تو غصه‌ات از چیست
به ز فصل شباب فصلی نیست
تا که هستی تو زورمند وجوان
کام دلرا ز زندگی بستان
ور که پیری مخور غم بسیار
یا توئی تندرست یا بیمار
نعمت صحت ار بود حاصل
از چه گیری غم دگر بردل
ورنه ای تندرست و بیماری
باز هم از چه اشك غم باری
یا که بیماریت شود درمان
شوی از نو سلامت و خندان
یا بسوی تو مرگ رو آرد
بر تو باران مغفرت بارد
گرروی زاین جهان بدار فنا
شوی از سرنوشت خویش رضا
ترس از این راه نابجا باشد
چون سر و کار با خدا باشد
یا ترا در بهشت جای دهند
حور و غلمان دلربای دهند
بر تو شهد و عسل نثار کنند
قسمتت جام خوشگوار کنند
که دگر عیش جاودان داری
زندگی به ز زندگان داری
یا جهنم شود نصیب ترا
چاره‌ای نیست جز شکیب ترا

باز هم ای عزیز من غم نیست
ترسی از آتش جهنم نیست

کی بتو سخت بگذرد آنجا
کاندر آنجا تو نیستی تنها

باتو قومی ز جان و دل یارند
جملگی مثل تو گنهکارند

جمع باشند اهل و ذق و هنر
هست این دوزخ از جنان بهتر

نازنین دلبران فراوانند
همه طناز و شوخ و عریانند

آتشی جاودان بجان دارند
قلب پرسوز و مهربان دارند

این چنین دوزخی خوش آیندست
جای رندان آرزومند است

گر بود شعله بار میارزد
ور بود پر زمار میارزد

عیش ونوش فراهمی داری
گوشه‌ای در جهنمی داری

خاطرت از چه رو غمین باشد
آخر کار چون چنین باشد

دل خود شاد کن به بود و نبود
نگرانی ترا ندارد سود

**محنت دهر جاودانی نیست**
**ترسی ازمرك وزندگانی نیست**

## غافل

فریب خلق بازاری ندارد
رجزخوانی خریداری ندارد

موفق کی شود آن مرد غافل
که بامردم سر وکاری ندارد

# گُل درِ گِل

بخاك ریخت گلم روی نو بهار ندیده
ز عمر ، بهره بجز رنج بیشمار ندیده

هزار حیف که آن شمع بزم حسن وجوانی
بغیر شمع شب افروز بر مزار ندیده

چوماه پرتوی افشاند و زیر ابر نهان شد
مهی که بهتر از او چشم روزگار ندیده

از این جهان وز خلق جهان نمود کناره
بتی که شاهد مقصود در کنار ندیده

چرا بگلشن قدس فرشتگان نخرامد
که‌غیر کجروی ازچرخ کج مدار ندیده

بـه بست دیدهٔ روشن بروی مردم دنیا
که غمگسار بجز چشم اشکبار ندیده

**بزیر خاك نهان شد نبرده خیر جوانی**
**که گشت گلشن عمرش خزان، بهار ندیده**

بدوست عزیزم دکتر محمدحسن گنجی

# منجّم باشی جدید

شهر ما را منجمی باشد
که چو او مرد کاردان نبود

متخصص برمل و اصطرلاب
مثل او در همه جهان نبود

اوستاد هوا شناسی ما
هست گنجی که رایگان نبود

گر بگوید که برف میبارد
پاره ابری در آسمان نبود

ور نویسد که آفتاب شود
قرص خورشید را نشان نبود

هرزمان گفت باد وطوفان است
روزی آرامتر از آن نبود

ور بگوید هوا بود آرام
باد و طوفانی آنچنان نبود

هرچه گوید درست معکوس است
جز خلافیش بر زبان نبود

کار او غیر استخاره و فال
یا بجز شبهه و گمان نبود

معجزی هیچکس ندید از او
انوری گشته رو سفید از او

# زن و هندوانه

ظریفی گفت در ضمن فسانه
که زن باشد نظیر هندوانه

کسی را از درون آن خبر نیست
چنین مرموز بودن بی‌خطر نیست

چه داند آنکه این میوه خریده
که باشد کال و نارس، یا رسیده

گهی باشد بظاهر خوب و شیرین
ولیکن باطنش در خورد نفرین

بود بسته باقبال خریدار
که آخر خود چه بیرون آید از کار

جوابش داد رندی عارفانه
که چون در بسته باشد هندوانه

**از اول گوشه‌اش باید بریدن**
**بشرط کارد میباید خریدن**

در جواب غزل معروف سیمین بهبهانی:
بطور مطایبه ساخته شد
«شب چون هوای بوسه و آغوش میکنی
دزدانه جام یاد مرا نوش میکنی
ای مست بوسهٔ دو لبم ، در کنار من
بهتر ز بوسه هست و فراموش میکنی»

# بهتر از بوسه

هرشب که یاد آن بر و آغوش میکنم
چون صبح میشود هوس دوش میکنم

گر سر بروی سینهٔ همچون خزت نهم
در بستر تو خواب چو خرگوش میکنم

تاشب خیال وصل تو در سر بود مرا
کی من هوای صبح بنا گوش میکنم

خواهم که شعله خیز شود شمع جان من
گر شمع را بزم تو خاموش میکنم

من نیم شیر عشقم و چون کودک حریص
شیر از بلور سینهٔ تو نوش میکنم

بهتر ز بوسه گر که تو را در بساط هست
دستم نمیرسد ، نه فراموش میکنم !

# نیما

شهریارا تنت سلامت باد
بانگك برداشتی که نیما : مرد

خاك درچشم شعر نو گردید
یکجهان شور وذوق یکجا مرد

نو سرایان یتیم گردیدند
پدر شعر نو دریغا مرد

گاه گفتی ززوی حسرت و درد
بهترین شاعر توانا مرد

که سرودی ززوی وهم وخیال
وه که درقاف شعر عنقا مرد

گریه بر مرك او بود واجب
زانکه مردی ادیب ودانا مرد

من هم از مرك او ملول شدم
زانکه وارسته بود و تنها مرد

داشت طبعی عجیب و تازه پسند
شاعری گوشه گیر و شیدا مرد

لیك انصاف نیست گر گوئیم
نخبهٔ شاعران دنیا مرد

آری او هم چو شاعران دگر
شاعری بود و مثل آنها مرد

به‌زنیما بسی کس آمد و رفت
که بدون خروش و غوغا مرد

بلبل نغمه ساز بسیار است
گر که‌یك طوطی شکرخا مرد

مردگان را بخیر یاد کنند
بوداگرزشت وگر که زیبا مرد

گفت افسانه‌ای و شد درخواب
کرده نا کرده پرده بالا مرد

شمع عمرش دچار طوفان شد
زد شراری و برق آسا مرد

او که ازشام شوم وحشت داشت
در شبی شوم ووحشت افزا مرد

در بهشت خیال جایش باد
آنکه خود در جهان رؤیا مرد

نقش پرداز جنت کوبیسم
رنگك آمیز آسمانها مرد

آنکه‌چون‌وصف‌بادوطوفان کرد
کردتوصیف‌دشت و صحرا مرد

آنکه دریای او چو کوهی بود
کوه او بود مثل دریا مرد

آنکه یکعمر باخت قافیه را
منکر طول و عرض وپهنا مرد

کس ندانست معنی سخنش
لفظ آن نیز مثل معنا مرد

شکرلله که وارث بسیار
هست او را اگر که نیما مرد

**نام اوهست اگر که نیما نیست**
**مکتبش هست اگر که ملا مرد**

به نویسندهٔ چیره‌دست ودوست عزیزم
رسول پرویزی

# زاینده رود شیراز

چنین میگفت یاری نکته پرداز
صفاهان چون بهشت جاودان است
برآثار قدیمی افتخارش
ولی دارم عجب زان شهر زیبا
نمی‌بینی تو در مردم نشاطی
بسی گر نعمت و ثروت فزودش
کسی آن‌سان که باید شایقش نیست
اگر بود این بهشتی رودخانه
بپا در هر کنارش محفلی بود
همی خواندند با چنگ و چغانه
اقامت گاه خیل شاعران بود
کنون زاینده‌رود آنجا غریب است
اگر من در جهان بودم خداوند
گرفتم زنده رود از اصفهانی
که تا قدر صفایش را بدانند
بگفتم پاسخ آن یار دیرین
ولی گر زنده رود از روی اعجاز
بسی شیرازیان غوغا نمایند
نباشد کارشان از صبح تا شام
هلاک جملگی باشد مسلم
بدان آب گوارا دل سپرده
همان بهتر که آسان جان نبازند
اگر زاینده رودی نیست غم نیست

گذار از اصفهان کردم بشیراز
که الحق اصفهان نصف جهان است
بود زاینده رودی در کنارش
که با آن جلوه و حسن فریبا
نشان شور و شوق و انبساطی
بود خلوت کنار زنده رودش
بود معشوق اما عاشقش نیست
به شیراز بهشت آسا روانه
درون محفلش صاحب دلی بود
در آنجا نغمه‌های عاشقانه
چو رکن آباد نامش جاودان بود
زشوروشوق و مستی بی‌نصیب است
نمیگشتم از این تقسیم خورسند
به شیرازی سپردم جاودانی
ز جان و دل بهایش را بدانند
که گفتی نکته‌ای دلچسب وشیرین
روان گردد بسوی شهر شیراز
کنارش بزمها بر پا نمایند
بجز پیمودن پیمانه و جام
که از ساغر نپرهیزند یکدم
بجای آب، جام باده خورده
به رکن آباد شهر خود بسازند
که آنجا چشمهٔ زاینده کم نیست

ز شیراز ار گذشتی زنده رودی
نشان دیگر ز شیرازی نبودی

# به فرّخ خراسانی

(شاعر شهیر ومحبوب خراسان)

آمدی تهران ولیکن یادی‌از صهبا نکردی
یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی

با رجال و با بزرگان و سیاسیون نشستی
شاعر یك لاقبا را اعتنا اصلا نکردی

با چنین هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم ؟
کز برای دیدنم یك‌لحظه سربالا نکردی؟

ازرفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم
جمله را پیدا نمودی بنده را پیدا نکردی

جنگك‌خود را رایگان براین‌وآن‌اهدانمودی
لیك ما را یادگاری نسخه‌ای اهدا نکردی

از قلم انداختی یار سخن پرداز خود را
خود مگر لای کتب دوستی را وا نکردی

چند شعری هم بجنك خویشتن از ما نوشتی
لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی

نیك باشد هرچه خواهد اوستاد مصلحت بین
من نمیگویم چرا اینکار کردی یا نکردی

آنقدر گویم که باآن لطف دیرین جان فرخ
با چو من یاری بقدر انتظارش تا نکردی

تا ابد در خاطرم این نقش بی‌مهری بماند
کامدی تهران ولی دیداری از صهبا نکردی

# جواب فرّخ

از پس سالیکه یاد بنـده ، ای صهبا نمودی
نامه را پیوسته بـا یك چامـه شیوا نمـودی
از چه بر خود حالت دلناز کی در چامه بستی
هر کلفتی را دلت میخواست بار ما نمودی
هرچه تقصیر و قصور و جرم و عصیان بود یکجا
جمع فـرمودی و در انبـان مخلص جا نمودی
هر چه هوچی بازی و کـولی گری ازمردم ری
کرده بودی کسب، خـرج بنده بی‌پروا نمودی
خوانده و نا خوانده از رو رفته جا خالی نمودم
زانکه غرش رعد سان و حمله برق آسا نمودی
هم خودت قاضی شدی هم مدعی هم‌شاهد آنگه
بنده را محکوم کـردی حکم را اجرا نمودی
تا نیفتی پس گرفتی دست پیش الحق که رندی
تنـد رفتـی لیك مشت خویشتن را وانمودی
آمدم تهـران برادر دیدنی از بنده کـردی
وعـده ای از من گـرفتی چامه‌ای اعطا نمودی
اینکه هـر وارد بباید رفتنش نـزدیك یاران
در فرنگستان بـود تـو اشتباه اینجـا نمودی
من چه گفتم کاینقدر بـر من بدو بیراه گفتی
من چه کردم بـا تو بد تا تـو چنین بدتا نمودی
شیخ سـرنا بیجهت بابا نمیخواندت چـو دیدم
بیخودی بـر ضد فرخ بـاد در سـرنا نمودی
آفرین بر طبع جانبخش توای صهبا که باﷲ
طبع لال بنـده را گـوئی ز نـو گـویا نمودی

# به نویسندهٔ هندو

گهی «فتنه» گهی «جادو» نویسی
گهی افسانهٔ «هندو» نویسی

که از عاشق گه از معشوق گوئی
گهی از زن گهی از شو نویسی

ولی حیف تو با آن کلک جادو
که دائم ماجرای او نویسی

کتابی آنچنان جذاب و دلکش
برای خاطر یارو نویسی

چرا ای خرمن شوق و کمالات
مدام از خرمن گیسو نویسی

دهانت را مگر با بوسه بستند
که هی از چشم و از ابرو نویسی

تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی

تو اهل ذوق و بحث و انتقادی
که باید نکته ها چون مو نویسی

هزاران درد بیدرمان ما را
به نیش خامهٔ حقگو نویسی

کجا شاید ترا با آن فضائل
که وصف العیش آن مهرو نویسی

**مکن ایام محبس را فراموش**
**اگر جادو وگر هندو نویسی**

بدوست عزیز شاعرم گلشن آزادی

# ساقی

بجام من چو نگارم مـی از سبو ریزد
دلم ز لـرزش انـدام او فـرو ریزد

زدست ساقی گلچهره می خوش است اما
نشاط بخش بود ساغـری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پریرویـم
که هر چه در دل او میرود برو ریزد

بچهر خودزدوسو ریخت موی زرین را
چو آبشار طلائی کـه از دوسو ریزد

ببین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد
خم شـراب بیك جـرعه در گلو ریزد

اگر بقسمت خود راضیم مـدار عجب
گـدا بود کـه بیك لقمه آبرو ریزد

**نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی**
**مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد**

## پیر و شیر

نکته‌ای گفت عاشقی درویش
گشته در بند عشق، زنجیری

تشنهٔ بیقرار پستان است
اول عمر، کودک شیری

میخورد شیر و میمکد پستان
نیست او را از این عمل سیری

عجب است آنکه دراواخر عمر
با همه پیری و زمینگیری

باز در فکر نارپستان است
خاصه بر شاخ سرو کشمیری

در دو نوبت بسینه می چسبد
موقع شیر و موسم پیری

## زن و شیطان

مگو رخسار زن مانند ماه است
کزاین‌مه روزگارما سیاه است

زمام دل بدست زن سپردن
حماقت گر نباشد، اشتباه است

زن وشیطان زیك جنسند زیرا
وجود هر دو از بهر گناه است

برای مرد باشد حور و غلمان
سرزن در قیامت بی کلاه است

بدوست دانشمندم
دکتر ذبیح‌الله صفا

# بانک پس‌انداز ادبی

گفت صاحبدلی به انجمنی سخنی دلفریب و زیبنده :
شعر نو را چو درك می‌نکند کس بجز شاعر سراینده
بهتر آنست تا که ما هستیم درجهان حیّ وحاضر وزنده
صحبت جیغ و غار را نکنید که‌شود دل‌زوحشت آکنده!
لیك بهر صیانت اشعار و آنهمه گوهر پراکنده
بنمائید اجاره دریك بانك جعبه‌ای با مخارج بنده

جمله اشعار نو در آن ریزید
تا برد بهره نسل آینده !

# دعائی که مستجاب نشد

مرد افسون سازی اندر شهر ما
بود کارش روز و شب ورد و دعا
گشته سر مست فسون خویشتن
بهره ور نیز از دعایش مرد و زن
ناگهان یک روز ، کارش زار شد
کز عزیزانش یکی بیمار شد
قلبش از اندوه بی پایان فسرد
عاقبت بیمار او افتاد و مرد
جان او چون گشت سرشار از ملال
کرد از او این نکته را رندی سؤال
حق یاری چون نفرمودی ادا ؟
پس کجا رفتست تأثیر دعا ؟
در جوابش مرد افسونساز گفت
این حقیقت را نمی‌شاید نهفت
از برای او دعا کردم بسی
پیش یزدان دست و پا کردم بسی
لیک بالله مر مرا تقصیر نیست
زانکه دیگر در دعا تأثیر نیست
**تهمت غفلت بما بیجا بود**
**کوتهی از عالم بالا بود**

**باستاد محترم حسن نبوی**

# دورنمای موج

ناگه ز دور موج گرانی شود پدید — جوشان و پرشتاب و خروشان و سهمناك
چون در کران بحر بدریا کنی نگاه — گوئی که هست موج گران قاصد هلاك
چون دیو برخروشد و کف برلب آورد — دیوانه ای بود که تلاشش هدر شود
اما هر آنچه آید و نزدیکتر رسد — خشمش فرو نشیند و آرامتر شود
کم کم دهان بخنده کند باز و بشکفد — شوخی کنان دود به یمین و یسار تو
آن موج هولناك که دیدی ز راه دور — آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو

***

ناگه ز دور موج گرانی ز رنج و غم — در عرصهٔ حیات بسوی تو رو کند
سنگین چو کوه و خانه برانداز همچو سیل — واندر میان خلق ترا جستجو کند
گوئی نهنگ مرگ که دهن باز کرده است — آید ز راه دور بقصد هلاك تو
دل در برت طپد که چنین موج سهمگین — کی رحم میکند بدل دردناك تو
کم کم شود ملایم و تندی فرو نهد — پیك خروش و خشم شود قاصد سرور
آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو — آن موج هولناك که دیدی ز راه دور

***

امواج حادثات بدریای زندگی — از دور هست کوه و ز نزدیك چون نسیم
بس مرد ساده دل که چو موجی عظیم دید — جان باخت در کرانهٔ دریا ز هول و بیم
دل را نگاهدار و مشو بی سبب ملول — روزی اگر که خشم کند بر تو روزگار

**گر مشکلی زمانه تورا پیش آورد**
**سر پنجهٔ زمان بگشاید گره زکار**

# ماشین دامادی

ازیکی پرسیدم از ورزی نشان
گفت آری بود داماد فلان

گفتم اما این نشان او نشد
زن دلیل خاندان او نشد

کی توان ازحال او آگه شدن ؟
ازچنین راهی بجز گمره شدن

زانکه او هر سال نو گیرد زنی
ماهروی گلرخ سیمین تنی

تا عروس تازه ای پیدا کند
همسر پیش از سرخود وا کند !

زن بود درچشم او چون ابروباد
می نمانند ایندو در یکجا زیاد

هست او سوداگر بازار زن
در تمام عمر خود بیمار زن

تا که درمان مرض سازد همی
زوجه را دائم عوض سازد همی

ازپدرزن کی توان اوراشناخت ؟
زانکه او یکسال با یکزن نساخت

در سخن او را گر استادی بود
در عمل ماشین دامادی بود !

او نه از زن بهره حاصل میکند
نمره می چسباند و ول میکند !

نیمی از خوبان که نیکو بوده اند
روز گاری همسر او بوده اند

نام آنها را نمیدانند درست
هست قلب او چنان صندوق پست !

نو عروسان را زنی کامل کند
چونکه کامل کرد آنگه ول کند!

زن نپاید در بساط او بسی
هست او هر سال داماد کسی !

گر بصد جا کوی و برزن باشدش
اندران برزن پدر زن باشدش !

خوب شد اورا دگر فرزند نیست
نطفهٔ او قابل پیوند نیست

ورنه او را صد عدد اولاد بود
هر یکی در گوشه ای داماد بود !

کی مراو را فرصت دیگر بود
روزوشب چون دررہ محضر بود !

گاه دروصل است و گاهی درفراق
یا نماید عقد یا گوید طلاق !

***

جان ورزی زاین سخن ازمامرنج
باز کرد ارمشت تو صهبامرنج

بود اینهاجمله شوخی ای رفیق
چون زنی داری تودلخواه وشفیق

نیست چون اوغمگسار دیگرت
باشد اوهم همسرت هم خواهرت

**میکند چون خوب خشك و تر ترا !**
**هست این زن آخرین همسر ترا !**

# خواستگاری

از بهر دل رفیق دیرین
یکروز شدم بخواستگاری

پرسید ز من عروس طناز
با غمزه و عشوه های کاری

کز حال جناب شاه داماد
بی پرده بگو خبر چه داری

گفتم که جوان و سربزیر است
از هر بدی و کجی فراری

گفتا که ازین مقوله بگذر
بگذار تعارفات جاری

بر گو که ز خویش خانه دارد؟
کافتاده بفکر خانه داری!

گففم که بخانهٔ برادر
یك نیمه اطاق دارد، آری!

پرسید ز ثروتش بگفتم
عاقل نخورد غم نداری

زیرا که ز بخت نا مساعد
بیکار بود جوان کاری!

پرسید سلامت است حالش ؟
گفتم که فغان ز بد بیاری

افتاده و دست او شکسته
باید که بروی او نیاری!

بشنید چو این سخن گلندام
بگریست چو ابر نو بهاری

گفتا چه جوان نازنینی!
از بنده نموده خواستگاری

گر خانه و زندگی ندارد
از شغل و سلامتی است عاری!

گفتم که وراست حسن دیگر
بایست که مغتنم شماری

پرسید چه حسن باشد او را
در پرده شرم و بیقراری

گفتم خر راهوار خوبی است
این مظهر حمق و برد باری!

بر گردن او ببند افسار
بگذار بپشت او عماری!

خر گرچه در این دیار کم نیست
هر خر ندهد چنین سواری!

این خر خر خوش رکاب اصل است
معروف بود براهواری!

خندید عروس و گشت راضی
گفتا که چه به ز خر سواری

**شوهر خر زن بود بهر حال**
**آنهم خر مفت افتخاری !**

# سوغات

چو من رسم زسفر، یارم از خدا خواهد
از زین مسافر بیچاره هدیه ها خواهد
همین نه یار طلب میکند زمن سوغات
که هر که دید مرا تحفه‌ای جدا خواهد
یکی کچل بود از من دوای مو طلبد
یکی مریض بود حب اشتها خواهد
کسی که هیچ نیامد به خانه‌ام، از من
دو جفت کفش ظریف گرانبها خواهد
جواب خانهٔ همسایه را چه باید داد
نرفته مکه زمن یک عدد عبا خواهد
اگر هزار کراوات آورم بس نیست
تمام شهر کراوات «سولکا» خواهد
رهم زخواهش بیجای کهنه عیاران
بیمن حیله و تدبیر اگر خدا خواهد

# موجود کامل

خداوندا ز اعمال شگفتت
دلم را نیست تاب آرمیدن

مرا با تو بود بس گفتنی ها
«ولی از ترس نتوانم چغیدن»

دو پستان نگار دلربا را
نباید مخزن شیر آفریدن

که گردد چون انار آبلمبو
شل و وارفته از فرط مکیدن

چرا پستان شود بازیچهٔ طفل
چو پستانك توان بهرش خریدن

چه قصدی بودت از خلق آپاندیس
بغیر از پهلوی مردم دریدن

چه حاصل مرد را از ریش و ناخن
که باید هردو را هرروزه چیدن

چرا دندان بود عمرش چنین کم
که عاجز ماند از کار جویدن

تو خلاقی و باید گاهگاهی
حساب کار خلقت را رسیدن

نواقص را بکلی رفع کردن
وگر زاید بود چیزی بریدن

بشر را چونکه ناطق آفریدی
بباید شکوهٔ او را شنیدن

ببر دستی بکار خلقت خویش
که باید کارها را سر کشیدن

بده تغییری ای خلاّق منّان
بطرز خفتن و رسم دویدن

هزاران سال کار تو همین است
که آدم را بیك سبك آفریدن

خداوندا مدلها را عوض کن
که زیباتر شود هنگام دیدن

بکن ایجاد یك موجود کامل
برای لذت کامل چشیدن

باستاد دانشمند سعید نفیسی

# شیراز و طوس

روزی غزلی ز خواجه خواندم
آمد دلم از طرب به پرواز
مستانه ز شور و شوق کردم
رو سوی غزلسرای شیراز

***

بر درگه حافظ سخندان
پیشانی خود بخاک سودم
با طبع و زبان الکن خویش
استاد بزرگ را ستودم

***

شد ساغر اشتیاق لبریز
خوردم دو سه جرعه چون ز جامش
صد بوسه زدم بدفتر او
الهام گرفتم از کلامش

***

چون مست شدم ز جام حافظ
رفتم سوی بارگاه سعدی
مبهوت چو کودکان نشستم
در گوشهٔ خانقاه سعدی

***

در گوش دل حکیم دانا
درد دل خویشتن بگفتم
و از او بزبان طنز و اندرز
رندانه جواب خود شنفتم

***

بر درگه شاعران شیراز
از مردم پاکدل بسی بود
آرامگه دو کعبهٔ عشق
خلوتگه راز هر کسی بود

***

بر گرد مزارشان گذر داشت
هر پیر و جوان و زشت و زیبا
صاحبنظران نکته پرداز
شیرین دهنان مجلس آرا

***

زاین همهمه و نشاط و غوغا
گفتم به دل آفرین بسیار

گر دید دل فسرده‌ام باز
بر مردم پاکباز شیراز

***

رفتم جو بجانب خراسان
فردوسی نامدار آنجاست

یکروز بشهر طوس رفتم
من نیز به پابوس رفتم

***

«قولی است که جملگی برآنند»
او زنده کنندهٔ زبان است

کاین مرد بزرگ بینظیر است
او خالق رستم دلیر است

***

گویند که مثل او در ایران
دردا که غریبتر از او کس

یا در همهٔ جهان نباشد
در زمرهٔ شاعران نباشد

***

او راست درون موطن خویش
افسوس که شعر ناشناسان

گر مقبره ای و بارگاهی
سویش نروند گاهگاهی

***

این شاعر بینظیر پرشور
در خانهٔ خود غریب باشد

هر چند که شهرهٔ جهانست
گوئی که بطوس میهمانست

***

از غفلت مردم خراسان
هر چند که نام او است جاوید

آنکس که براواست چشم دنیا
در مرگ چو زندگی است تنها

***

فردوسی نامدار بر خیز ؟
زاین هموطنان قدر نشناس

شعری دوسه آبدار بر خوان ؟
داد دل تنگ خویش بستان ؟

درجواب شعر معروف رهی معیری
« عمری ازکید چرخ مینارنگ
رنجه بودم ز رنج بیماری »

# طبیب و بیطار

آن شنیدم شبی بناچاری — دادی از دست رسم خود داری
آبجو خورده‌ای بحد و فور — با نکویان گونه گلناری
شام هم آش جو نصیب تو شد — سیر خوردی چو گاو پرواری
در مزاج تو کرد جو تولید — پاره‌ای از خواص اجباری
در وجود ضعیف و لاغر تو — شد بسی مایهٔ گرفتاری
تا دهی درد معده را تسکین — نکشد کار تو بدشواری
رو بسوی طبیب آوردی — که نماید ز تو پرستاری
در عجب شد پزشک صافی دل — کاین چه درد است واین چه بیماری؟
در میان جماعت انسان — نیست اینگونه ناخوشی ساری
لیک تا خاطرت نیازارد — نسخه ای داد از اثر عاری
دید حالت ولی چو دامپزشک — نظرت کرد با خریداری
بر تو و افر خوراند آب نمک — مسهلی داد کافی و کاری
از وجود تو زنگ جو بزدود — گشت طبع و مزاج تو جاری
گر پزشک است و گر که دامپزشک — خوب الحق نمود غمخواری
کز چنان شاعر لطیفه سرای — دفع فرمود رنج بیماری

کرد اثبات این نظر که گهی
به ز بهداری است بیطاری

بدوست عزیز سخنورم گلچین معانی

# شعر تازه

دلم رغبت بشعر تازه دارد
ولی این تازگی اندازه دارد
نه هر نو باشد از هر کهنه بهتر
بدین علت که نام تازه دارد

رفیق نو به از یار کهن نیست
شراب تازه رس خمیازه دارد
خوشا شعری که مضمونش بود نو
که لطفی خارج از اندازه دارد

نه شعری درهم و سست و پریشان
که جلدش حاجت شیرازه دارد
حدیث آسمان و ریسمان چیست
چه ربطی ماست با دروازه دارد

**بجان خواهان شعری دلنشینم**
**که معنائی لطیف و تازه دارد**

در پاسخ شعر معروف «گناه»
فروغ فرخزاد

# گناه شاعره

اگر کردی گناهی خوب کردی
که جمعی رابخود مجذوب کردی

همه خلـق جهان اهـل گناهند
دچـار انحـراف و اشتباهند

مدار زندگـی غیر از هوس نیست
که جز لذت بشر را ملتمس نیست

همـه عشرت پـرست و کامجویند
همه در بند یار مشک مویند

همه باشنـد از هشیار و مـدهوش
پی خلوتگه تاریك و خاموش

تو هم ایجان اگر کـردی گناهی
نمودی در جـوانی اشتباهـی

گناه تو گناهی ساده باشد
که پا بند هنر آزاده باشد

زنی گر ادعای شاعـری کرد
نه دیگر دعوی پیغمبری کرد

وجودت گر که سر تا پا گناه است
ترا آن شعرشیـوا عذر خواه است

که باشـد یادگـاری شاعرانه
ز احساسات پـر شـور زنانه

زن و آنگاه طبعـی آنچنانی
کجا پرهیزد از عشـق و جوانی

چه غم گـر از گناهـی شرمساری
که زائید از گناهی شاهکاری

وگر زان ماجرا لرزد ترا تن
گناهت جملگی بر گردن من

# چرا رفت

گوئید بمن فاش که : از من چه خطا رفت
کان شمع شب افروز ز کاشانـهٔ ما رفت

خوش آمد وخوش گفت و بزد ساغر صهبا
نـاگاه بیک لحظه نـدانم بکجـا رفت

در کلبـهٔ درویشی مـا تـاب نیاورد
حق داشت ولی ازچه بصد ناز و ادا رفت

**در خلوت شاعر همه کس راه ندارد**
**اوگمشدهٔ ما است بپرسید: چرا رفت ؟**

# مدارا

ما را بخنده از سر خـود وا کنی هنوز
هر روز را تـو وعده بفردا کنی هنوز

مـا راست انتظار مروت ز سوی دوست
بـا ما چو دشمنان تـو مدارا کنی هنوز

# سیمای تازهٔ هنر

ای نو گلی که در چمن گیتی — امروز جلوهٔ دگری داری
سیمای دلفریب تو شاداب است — بین دو لب نهان شکری داری
معصوم و بی‌خیال و سر افرازی — در باغ زندگی ثمری داری
هر چند طفل و دختر تو سالی — در قلب مردمان اثری داری
آواز جانفزای تو گوید فاش — بهتر ز دیگران هنری داری
گویم ترا بتجربه اندرزی — خود گر چه مهربان پدری داری
قدر وجود خویش بدان زیرا — والا تر از گهر گهری داری
طاووس باغ ذوق نشاطی تو — غافل مشو که بال و پری داری
هر چند صاف و پاک و هنرمندی — از جانب هنر خطری داری
ایمن مشو ز هالهٔ خویش ای ماه — گیرم که جلوهٔ قمری داری
هشیار باش و آگه و بینا باش — گر بر صلاح خود نظری داری

**همچون دو لب دو دیدهٔ خود وا کن**
**راهی که هست راه تو پیدا کن**

# افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست

بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست

رفیق تلخ زبان ، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست

بریسمان وفا بسته اند پای مرا
و گرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست

فریب خندهٔ حیلت گران مخور ز نهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست

خوش آن زمان که زیاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست

غم دورنگی یاران دون مخور صهبا
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست

## عیار

گفتم آن دوست دگر ترک جفا کرد و نکرد
حاجتم را بیکی غمزه دوا کرد و نکرد

درد اینجا است که آن کهنه طبیب عیار
میتوانست چنین درد دوا کرد و نکرد

وقتیکه دوست عزیز گرانمایه‌ام ابوالحسن ورزی
عضو هیئت مدیرهٔ شرکت فرش بود ساخته شد

# عرش و فرش

ورزی ای شاعر سخن پرور — که زبانی لطیفه گو داری
ظاهرت گرچه صاف و ساده بود — باطنی شوخ و فتنه جو داری
با تو کردم مزاح شیرینی — زانکه خود طبع بذله گو داری
لیک دادی تو پاسخی تلخم — گوئیا جنگ با عدو داری
نیست معلوم ای برادرجان — که تو رو بر کدام سو داری
هست بر دشمنان گذشت ترا — لیک با دوست گفتگو داری
گفته بودی که خلوتی دارم — چون بهشتی که آرزو داری
گرچه دانم ز فرط خوشبختی — جای دررختخواب قو داری
این سعادت بتو گوارا باد — دوستان را اگر نکو داری
باری ای اوستاد فرش فروش — که بکف سوزن رفو داری
من گلیم و پلاس تو نخرم — چون فقط فکر رنگ ورو داری
کوس رسوائیت ببام زدند — باز چون طبل ها یهو داری
بیش از این خاطرت نیازارم — کاندرین شهر آبرو داری
نیست عیبی بکار تو جز این — که چنان فرش پشت ورو داری

شعر تو برفراز عرش بود
لیک شغلت فروش فرش بود

## هفت سین من

صبح نو روز یار با من گفت
وه چه خرم بهار نیکوئی !
سفرهٔ هفت سین نمی چینی
دل ز گرد محن نمی شوئی
گفتمش هفت سین من باشد .
سرو اندام سوفیا روئی
ساغری از سبوی بادهٔ ناب
سخن آبدار دلجوئی
بوسه ای شاعرانه و شیرین
از سرو سینهٔ سمن بوئی

## دیدار

در بحر خزر یکی گهر دیدم من
گم گشتهٔ خویش در سفر دیدم من
گر خسته شدم ز سختی راه چه غم
کان مونس جان برا بر دیدم من

باستاد بزرگوار نصرالله فلسفی

# لطف اُستاد

کرد این‌سفر بسی دل من شاد فلسفی
و از رنج غربت و محن آزاد فلسفی

از پیروان مکتب آزادگی شود
هر کس رسد بخدمت استاد فلسفی

ذوق وظرافت وهنروفضل وعلم وهوش
دارد همه ز طبع خدا داد فلسفی

با لطف محضرش نتوان یافت دیگری
از بس لطیفه ها کند ایراد فلسفی

دارم عجب ز حافظهٔ بی نظیر او
کاو را نمیرود سخن از یاد فلسفی

وازاین بزرگتر که‌بودمردچاره‌جوی
سازد رفیق خویشتن ارشاد فلسفی

توفیق شد نصیب که‌در گردش فرنگ
ناگاه دیده اش بمن افتاد فلسفی

لطفی‌فزون نمود ونکرد از ادب دریغ
شاگرد آنچه خواست ز استاد فلسفی

**درباره‌اش چگوید صهبا بپاس لطف**
**جز آنکه باد خانه اش آباد فلسفی**

# کاروان عشق

ای سفر کرده خوش بحال توباد — که بسی بهره زین سفر بردی

چند روزی بکام دیده و دل — با پری طلعتان بسر بردی

کاروان سیاه چشمان را — سوی دریاچهٔ خزر بردی

گلهٔ دختران زیبا را — همره خود برامسر بردی

«دو بدین چنگک و دو بدان چنگال» — مابقی را بروی سر بردی

گردشی بر مراد دل کردی — در سفر لذت حضر بردی

لیك دارم عجب که برگشتی — عیش آینده از نظر بردی

باید از نعمتی چنین شایان — بهره ای شاعرانه تر بردی

یعنی این گلهٔ غزالان را — پاك از این بوم وبر بدر بردی

گوشه ای امن جستجو کردی — ثمر از عمر بی‌ثمر بردی

تا کنی دفع تلخ کامیشان — نقل و شیرینی وشکر بردی

در بر گلرخان سیم اندام — باقی عمر را بسر بردی

**تا نباشی درین سفر تنها**
**بنده را نیز همسفر بردی!**

# هنرمند ناکام

دریغا ز این هنرمندان ناکام
که خواهانند درد بیدوا را

کسی اندرجهان دلسوزشان نیست
بر احوال هنر رحمی خدا را

چرا این شمع بزم شادمانی
خرد بر جان خود رنج وبلا را

زند آتش بجان خستهٔ خود
که بخشد نور و گرمی بزم ما را

بجام خویش ریزد زهر قاتل
که شیرین تر کند کام شما را

بسی در دل کشد فریاد پنهان
که آرد بر زبان شور و نوا را

زند تا پنجه‌ای بر سیم سازی
نماید رنجه جان مبتلا را

کند سوراخ با سوزن تن خویش
عجب گم کرده سوراخ دعا را

«صبا»ی نغمه‌ساز ازدست ما رفت
که گیرد بعد ازاین جای صبا را

دگر باید ز خاک تیره پرسید
نشان «داریوش» بینوا را

نجات زندگان باشد ضروری
چه حاصل بانك و فریاد وعزا را

هنر باید منزه باشد و پاك
نبینی بلبل دستانسرا را

**که در سر غیر گل شوری ندارد**
**بغیر از عشق منظوری ندارد**

در پاسخ شعر معروف منیر طه:

مردی شرابخواره شبانگاهان
خواهم که از درم بدرون آید
درد شرابهای فراوان را
مستانه با لبش بلبم ساید

## شرابخواره

سوی تو من باده پرست آمده‌ام
می‌خورده و پیمانه بدست آمده‌ام

صهبایم و پر ز درد جام است لبم
لب را بلبم بنه که مست آمده‌ام

## نشان گل

آن گل که بدست گلعذاری باشد
یك گل مشمارش که بهاری باشد

ورسینهٔ شاعری بدان زینت یافت
گل نیست نشان افتخاری باشد

باستاد محترم دکتر پرویز خانلری

# راه آسمان

دیدی اندر عهد ما نوع بشر — بست سوی آسمان بار سفر

بر فراز عالم بالا شتافت — سینه کیهان اعظم را شکافت

همتی بالا تر از اعجاز کرد — شاهراه آسمان را باز کرد

در پناه موشك علم و عمل — کرد رو سوی ارانوس و زحل

دست و رو در چشمهٔ خورشید شست — ماه تابان را کنار خویش جست

جیب مرموز افق را چاك داد — خاك را پیوند با افلاك داد

عصر ما باشد یکی عصر جدید — کاین چنین راهی ز دانش شد پدید

روشنائی جای گمراهی گرفت — راه های دور کوتاهی گرفت

بعد از این بگشوده شد برما، دری — در حقیقت از جهان دیگری

پردهٔ افلاکیان بالا کنیم — رازهای اختران افشا کنیم

بر فراز چرخ باشد راه ما — محفل ناهید خلوتگاه ما

گلرخی زیبا از حور و پری — انتظار ما کشد در مشتری

در کنار زهره شادیها کنیم — دل تهی از نامرادیها کنیم

ساقی نپتون بما چشمك زند — کولی مریخ بر ما چك زند

کوکبی رخشان بود ییلاق ما — اختری تابان شود قشلاق ما

بیگمان با اکتشاف آسمان — میشود آرام اوضاع جهان

نوبت صلح و سلامت میشود — جنگ اسباب ندامت میشود

دست اندر دست یکدیگر دهیم
نغمهٔ همزیستی را سر دهیم

آسیا با ملك آفریقا یکی است
انگلیس و روس و آمریکا یکی است

این زمین ما را بود چون خانه‌ای
ما همه چون مور و او چون لانه‌ای

تا نگردد لانه از بنیان خراب
باید از جنگ و جدل کرد اجتناب

ما چنان مرغیم و این خاك آشیان
مبدء پرواز بهر آسمان

از چه رو در آشیان تنگ خویش
چون خروس اکنون کنیم آهنگ خویش

اختلاف ما نه از دانائی است
حال چون وقت فضا پیمائی است

باز شد بر ما جهان دیگری
روزنی از آسمان دیگری

بس حقیر است این زمین در نزد آن
قطره‌ای باشد ز بحر بیکران

نیست دیگر جای جنگ خانگی
هست جنگ خانگی دیوانگی

زآنکه آخر یار حرمان میشویم
از تلاش خود پشیمان میشویم

آن شنیدستی عقاب تیز چنگ
ناگهانی بر پرد از روی سنگ

اوج گیرد همچنان تیر شهاب
جا گزیند در کنار آفتاب

زیر پر آرد همه افلاك را
کوچك و نا چیز بیند خاك را

بسته دل بر آرزو های دراز
گردد اندر عرش گرم کبر و ناز

ناگهان بازیچهٔ دوران شود
جسمش آماج یکی پیکان شود

چون نباشد قصد او جز کین و آز
بر نبندد طرف از این راه دراز

ره‌بر او گیرد عقاب دیگری
جان او سوزد شهاب دیگری

آری آری در زمین و در هوا
نیست چیزی بهتر از صلح و صفا

**گر رفاه مردمان آمال ماست**
**سر بسر کیهان اعظم مال ماست**

# ماجرای سیل

از هر طرف بگوش رسد ماجرای سیل
و آن نعره‌های موحش دهشت‌فزای سیل!

سیل دمان بمأمن ما راه بـرده است
یارب کسـی مباد چو ما مبتلای سیل

بر ساکنان خانه بود خواب و خور حرام
کاین خانهٔ خرابه شده آشنای سیل

تـرسیده چشـم ما ز غـریو مهیب او
کر گشته گـوش ما ز نهیب صدای‌سیل

ناگه ز سمت کـوه سرازیر میشود
چون دشمنی گسسته عنـان اژدهای‌سیل

سـر در قفای مـردم بـی خانمان نهد
جمعـی نموده نیز سـر اندر قفای سیل

هر کس بفکر آنکه عزیزان خویش را
آرد بـرون ز پنجـهٔ آدم ربای سیل

از خانمان و زندگـی خود کنـد دفاع
بیرون کشد گلیم خود از زیر پای سیل

گوئی بدرد جـوع شده سیـل مبتلا
ز آنرو بود که سد نشود اشتهای سیل

ای سیل حادثات چـه خواهی ز جان ما
مردیم ما ز ولولهٔ مرگ زای سیل

ما را بس است جوشش سیلاب اشک‌چشم
جائـی به نزد مـا نبود از برای سیل

ای ابر رحمت این چه طریق سخاوت است؟
کردی تو جمله هستی ما را فدای سیل

**سیل فنا فتاده به بنیان ما مگر**
**دفع بلای سیل نماید خدای سیل**

# مرگ فاضل

درایـن محنت سرا صاحبدلی بـود
کـزو آسان شدی هر مشکلی بـود
دراین دنیا که دار عیب و نقص است
وجـود او وجـود کاملـی بـود
دراین دریـای پر مـوج بلا خیـز
رواق خانـهٔ او ساحلـی بـود
ز طبع نکته سنج و فکـر روشن
وجـودش زینت هـرمحفلی بـود
همیشه مجمع اهل صفـا بـود
اگـر او را مصفا منزلی بـود
دگر زین عمر بی حاصل چه حاصل
که بـا او زندگی را حاصلی بـود
**پس از صد سال دیگر باز گویند**
**که چون او درخراسان فاضلی بود**

بدوست عزیز پراحساسم ناصر خدایار

# سایه های خیال

ز بام خانهٔ همسایهٔ من
زمانی سر کشیدی دختری چند

دلم خوشنود بود از آنکه گاهی
زند چشمک برویم اختری چند

***

چرا پنهان کنم کان بام کوتاه
تفرجگاه و چشم انداز من بود

خیال انگیز بود و آرزو بخش
که آنجا قبله گاه راز من بود

***

دو دختر نغمه خوان و پایکوبان
که و بیگه بروی بام بودند

سیه چشمان آن رعنا غزالان
چراغ آرزوئی خام بودند

***

شبی در پرتو مه بر لب بام
دو تصویر و شبح چون سایه دیدم

بسی در دل شدم شادان که از دور
نشان دختر همسایه دیدم

***

بعشق آن پریرویان سر مست
بسی شعر و غزل مستانه گفتم

بیاد آن نکویان فسونکار
شبی را خوشدل و آسود خفتم

***

سحر که چون برآوردم سر از خواب
سرای خویش را ویرانه دیدم

بجای آن دو مهروی لب بام
نشان دزد اندر خانه دیدم

***

از آنجا خوبرویان رفته بودند
دگر آن خانه ویران مسکنی بود

گریزان سایه‌ای کز دور دیدم
نه دزد دل که دزد رهزنی بود

***

شده خلوتسرای آرزوها
چنان قلب من از دلدار خالی

دل من بی جهت خوش بوده آنشب
بعشق ماهرویان خیالی

# یار تلفنی

با تلفن برده دل و هوش من
دلبر سیمینه بنا گوش من

صوت دل انگیز دلاویز او
کرده پر از شور ونوا گوش من

آه که این دلبر شیرین زبان
بی‌خبراست از دل پر جوش من

خوشدل‌از آنست که گیرد سراغ
هر سحر از خوب و بد دوش من

گشت چو این‌دفعه صدایش‌بلند
گویمش ای لعل لبت نوش من

با سخن دلکش و صوت ملیح
وانشود این دل خاموش من

پاسخ من بر تو جز این حرف نیست
جای تو خالی است در آغوش من

# وکالت

نیست غم ایدوست گر وکیل نگشتی
چند صباحی سوار فیل نگشتی
منت بیجا ز دیگران نکشیدی
خسته و شرمنده و ذلیل نگشتی
روز و شب آشفتگی بجان نخریدی
بی جهت آزرده و علیل نگشتی
با رسن دیگران بچاه نرفتی
در فتن و کیدشان دخیل نگشتی
گوش بفرمان زید و عمر ندادی
بندهٔ آن مبلغ قلیل نگشتی
همره آن کاروان رفته نرفتی
همدم آن فرقهٔ محیل نگشتی
رای خود و فکر خود ز دست ندادی
پاک در آن ورطه مستحیل نگشتی
چیست ترا حاصل از قیام و قعودی
به که گرفتار قال و قیل نگشتی

**کوش که تاره بری بمجلس خوبان**
**نیست غم ایدوست گر وکیل نگشتی**

# در دو جبهه

بدوست عزیز نکته سنجم
دکتر حسن افشار

مرشد ما از سفر برگشته است — وضعش از ما نیز بد تر گشته است
زاو بما آجیل و سوغاتی نبود — چون بکامش انتخاباتی نبود
رفت چون شیر وچو روبه باز گشت — با دگر آوارگان دمساز گشت
باز گشت و در میان ما نشست — هر کجا جایش دهند آنجا نشست
بر سر و چشم رفیقان جا گرفت — در دل سوته دلان مأوا گرفت
گرچه او در کار خود استاد بود — لیك اینش بد که نو داماد بود
این مثل باشد که در عشق و قمار — بخت نبود یکنفر را ساز گار
کشته او در عشق چون پیروزمند — در قمارش لاجرم بازی دهند
انتخابات است آری چون قمار — هست بردو باخت در آن بیشمار

او گمانم زین حقیقت غافل است
در دو جبهه فتح کردن مشکل است

# مُد گربه ای

نگر آن گلعذار سیم تن را — نظیر گربه کرده خویشتن را
به آرایشگران داده بسی مزد — که تا گردد بشکل گربه‌ای دزد
نه تنها گربه آسا چشم کرده — که برتن جامه‌ای پر پشم کرده
بگفتم این چه‌طرز خودنمائی است — غزالا ، این نه‌رسم دلربائی‌است!
مگر از شکل انسان عار داری — که بر حیوان‌شدن اصرار داری؟
بگفتا نیستی آگه ز احوال — که‌مد گردیده این آرایش‌امسال
بود برق نگاهم مجلس افروز — لباس پشمیم باشد مد روز
شنید این قصه را رندی نظرباز — بگفتا آفرین بر ذوق مد ساز
بسی در کار خود زحمت کشیده — مناسب جامه‌ای بهرش بریده
از آن زن دل بسوی گربه دارد — که یکسر خلق وخوی گربه دارد
چواونرم وظریف‌است وملوس‌است — سزاوار کنار و ماچ و بوس است
هزاران خوبی ار بیند ز مردی — ازو گر بشنود یك حرف سردی

**شود چون دشمن دیرین عدویش**
**چو گربه پنجه اندازد برویش !**

بدوست عزیز مبارزم
علی اکبر صفی‌پور

# یک رأی کم

بخواهان شغـل وکالت بگفتـم
که‌ای کم برای برای‌تو پست سفارت

چـرا از رقیبان عقب اوفتادی
شکست‌از چه‌خوردی‌تو با آن‌مهارت

زمینه نشد از چه بهرت فراهم
پس از آنهمه جدو جهد وحرارت

مگر کرد تغییر وضـع کواکب
مگر رفت از جای‌دیگر اشارت ؟

برویم نمود از تعجب نگاهی
بـزد نیشخندی ز روی مرارت

**بگفتا که رائی کم آورده بودم**
**که آن بود رأی مقام وزارت**

# بیمار شکم

به‌ورزی بگفتم که: ای اهل دل — تن خسته بیمار کـردی چرا ؟
بر آن معـده و رودهٔ بینـوا — ز طاقت فزون بار کردی چرا ؟
دراین سال کمبـودی خواربار — شکم را تـو انبار کردی چرا ؟
تو آهوی باغ ادب ، خویش را — چنان گاو پروار کردی چرا ؟
اسیـر شکم طبع پر شـور را — بدان ذوق سرشار کردی چرا ؟

**چنین گفت با خنده ورزی چه غم**
**سرو جان و طبعم فـدای شکم !**

## شتر بابار

رندان عجب منافع سرشار میبرنـد
درخانه هرچه هست بیکبار میبرنـد
بار شکر بروی شتر هم کسی ندیـد
تـا لـوطیان شتررا بابار میبرنـد

بشاعر معروف ودوست عزیزم
نادر نادرپور

# عینک دودی

یکروز هر که خنده نمودی بروی من — گفتم که مهربان تر از او کس نمیشود
و امروز گر که خنده برویم زند گلی — در چشم من عزیز تر از خس نمیشود

بس لطمه‌ها ز دیدن لبخند خورده‌ایم
زهر سفید را عوض قند خورده ایم

یکروز بود قلب من از زود باوری — چون موم از حرارت دلسوزی کسان
هر آدمی بدیدهٔ من چون فرشته بود — غافل ز بد نهادی و کین توزی کسان

اکنون فرشته را بنظر دیو بینمی
در او هزار وسوسه و ریو بینمی

چشمم عوض نگشت ودل من عوض نشد — این اختلاف از چه بود در نگاه من
مردم همان وچشم همان و جهان همان — یارب گناه خلق بود یا گناه من

خوش بینی حیات خود از دست داده‌ام
بر چشم خویش عینك دودی نهاده‌ام

خواهم دو باره عینك تاریك بشکنم — بر چشم خویش شیشهٔ روشنتری زنم
تاخوب وبد بچشم من آید سفید وپاك — بهر جلای دیده ودل ساغری زنم

**بیهوده روزگار نمایم تبه چرا؟**
**روشن توان چو دید جهان را سیه چرا؟**

# جوانی

بمن الفت آن یارجانی نگیرد
بدل مهرم آنسان که دانی نگیرد
بدو گفتم از خوی عاشق فریبی
کسی بهره از زندگانی نگیرد
مراباش یکروی ویکدل که ازتو
دلم شبهۀ بدگمانی نگیرد
بخندید بر من که ملك دلم را
کس آسان بشیرین زبانی نگیرد

**سخندانی و هوش وتدبیرداری**
**دریغاکه جای جوانی نگیرد !**

تضمین غزل معروف مولوی

# رندان شهر

کهنه رندان که درین ملك سوار کارند  همه خوش‌ظاهر و بد باطن و مرد مدارند
حقه باز و دغل و فتنه گر و عیارند  « هله هشدار که در شهر دوسه طرّارند
که بتدبیر کله از سر مه بردارند »

کس نداند که ز رندی بکجا پابستند  اینقدرهست که‌حیلت گروچابکد ستند
اهل‌هرمسلك وهرفرقه که گوئی‌هستند  « دوسه رندند که هشیار دل وسرمستند
که فلك رابیکی‌عربده دررقص آرند»

بام تا شام پی شعبده و نیرنگند  از پی مصلحت از وضع وطن دلتنگند
گاه خصمند علی‌الظاهرو که یکرنگند  « خودفروشانه،یکی‌بادگری‌درجنگند
لیك چون وانگری متفق یك کارند »

ظاهراً ، شیفتهٔ دولت نیرومندند  باطناً لیك ز ضعف وزرا خرسندند
همچنان حلقهٔ زنجیر بهم پیوندند  «همچوشیران بدرانند وبلب می‌خندند
دشمن یکدگرند وبحقیقت یارند ! »

# همه میرقصند

عروس غنچه بباد بهار میرقصد
بنفشه بر طرف جویبار میرقصد
بساز بلبل دستانسرای غوغاگر
شکوفه بر زبر شاخسار میرقصد
چو گل بباد صبا در چمن برقص آمد
عجب نباشد اگر روزگار میرقصد
ز بی ارادگی ما همیشه ملت ما
بساز دولت ناپایدار میرقصد
چنانکه دولت ناپایدار هم همه روز
بساز مجلس بی اعتبار میرقصد
همان بتی که بود قهرمان خوش‌رقصی
عروسکی است که بی‌اختیار میرقصد
میان صحنه نماید هنر نمائیها
گهی ز مصلحت ار بر کنار میرقصد

**چو دوره، دورهٔ رقص است و فصل، فصل نشاط**
**خوشا بتی که بآهنگ تار میرقصد!**

# به پدر موسیقی ایران

(استاد علینقی وزیری)

# ساز الهام

تا پنجه به تار آشنا کردی  
جان و دل ما پر از نوا کردی

ما را به بهشت آرزو بردی  
باغ دل ما پر از صفا کردی

خود غافلی از طنین مضرابت  
کاندر دل و جان ما چها کردی

موسیقی ما که‌رفته بود ازدست  
از نو تو اساس آن بنا کردی

«نت» را تو بدین دیار آوردی  
تالیف بسی کتابها کردی

بازار هنر رواج بخشیدی  
تعلیم کسی چنان «صبا» کردی

در مدرسه ازسرود پر شورت  
هر گوشه قیامتی بپا کردی

درشهر ز نغمه های جانبخشت  
هان ای کلنل تو کودتا کردی

هر راه که بود رفتنی رفتی  
هر کار که کرد اقتضا کردی

نی بزم لئام را صفا دادی  
نی بر زر و مال اعتنا کردی

مردانه بکار خویش کوشیدی  
آن کیست که گویدت خطا کردی

لبریز مناعت و شرف بودی  
زان دردل و جان خلق جا کردی

هان ای پدر بزرگ موسیقی  
با ساز مرا تو آشنا کردی

استاد من ای وزیری دانا  
در شعر زبان من تو وا کردی

چون پیك امید و آرزو بودی  
شادم ز سرود دلگشا کردی

یکروز شنیدم از تو آهنگی  
مستم ز نوای جانفرا کردی

بر ساختهٔ تو ساختم شعری  
پیوند دلم تو با خدا کردی

آهسته براه شعرم افکندی  
این کار تو کردی و بجا کردی

زیرا ز سبوی ذوق سرشارت  
صهبای هنر بجام ما کردی

مطایبه

# عشق درویش

گویند آن وزیر قلندر مآب ما
کاندر دیار غرب گرفتار و ناخوش است

در تنگنای بستن پیمان اتحاد
عاشق شدست و بادل خود در کشاکش است

آنهم اسیر لاله عذاری مراکشی
کزموی وروی‌مظهر دوداست و آتش است

با اشتغال وافرو با فرصتی قلیل
الحق‌چه جای عشق پریروی مهوش است

ترسم گلیم پارهٔ ما را دهد باب
چون حضرت وزیر، خیالش مشوش است

خوبان پارسی مگر از پا نشسته‌اند؟
کاین خوش‌سلیقه عاشق یار مراکش است

**«درویش هر کجا که شب آید سرای اوست»**
**«درویش ما، هر آنچه به‌پیش آیدش خوش است»**

# تلگراف شعری

وقتیکه کاندیدای وکالت از طرف حزب مردم بودم رباعی زیر را به آقای علم رهبر حزب که در بیرجند بودند بطور مطایبه تلگراف کردم.

*

| | |
|---|---|
| یا پیشوای حزب به کارت شتاب کن | مردیم ز انتظار تو پا در رکاب کن |
| تا کی کشیم ما علم صبر را بدوش | ما را دگر ز کوره دهی انتخاب کن! |

**جواب تلگرافی آقای علم**

| | |
|---|---|
| بهر وکالت ار که ترا کوره ده سزاست | جانم فدای تو زچه پای تو در هواست |
| از کوره ده هر آنکه شود انتخاب، هان | در بین خلق نامش سالار و کدخداست |

**پاسخ من**

| | |
|---|---|
| گر کوره ده مرا نبود در خور ای جناب | فرما ز شهرهای بزرگم تو انتخاب |
| دارم امید آنکه بطعن مخالفان | سال دگر ز کرسی مجلس دهم جواب |

«به نویسنده گرامی مجید دوامی

# بهار غمگین

در گوشه ای ز انجمن دوستانه ای
بر من عتاب کرد رفیق یگانه‌ای
گفتا زند خروش سحر نغمهٔ صبوح
تا چند همچو مرغ تو پا بند لانه‌ای
آمد بهار خرم و شد فصل سیر و گشت
حیف است آرمیده تودر کنج خانه‌ای
هریك زباغ و راغ و درخت و زمین و آب
باشند بر صفای طبیعت نشانه‌ای
بر بید بن نگر که جوانی ز سر گرفت
بر شاخ تازه‌اش زده هر سو جوانه‌ای
شد عشق لاله تازه و با قلب داغدار
از سر گرفته زندگی عاشقانه‌ای
چون دورشور و وجد ونشاطاست‌وخوشدلی
باید بعشق رو نهی از هر کرانه‌ای
عمر دوباره زانکه کسی را نداده‌اند
خوش جام باده‌ای و حریف شبانه‌ای
در پاسخ عتاب رفیق خجسته حال
گفتم که ای عزیز، تو همفکر ما نه‌ای

یا خود مگر جهان تو غیر از جهان ماست
یا بیخبر ز گردش دور زمانه‌ای

آن دل که از بهار شود شادمان کجاست
کو بلبلی که ساز نماید ترانه‌ای

بر چهر گل نشسته ز محنت غبار غم
نالد هزار در طلب آشیانه‌ای

رخسار خویش لاله بسیلی نموده سرخ
آتش بجان خود زده از هر زبانه‌ای

آری بهار خرمی و سبزی آورد
اما بر آنکه صاحب آب است و دانه‌ای

باد بهار بر تن رنجور ناتوان
دارد براستی اثر تازیانه ای

در گوش مستمند پریشان خیال، نیست
افسون عشق و وصل بغیر از فسانه‌ای

کو آنکه شادمان بود از روزگار خویش
تا نعره بر کشد ز دل شادمانه‌ای

تا در دلت شکوفهٔ امید نشکفد
باغ و بنفشه نیست بغیر از بهانه‌ای

**در چشم نا امید بهار و خزان یکی است**
**باید گزید راحتی جاودانه‌ای**

# جانانه

برو جانا زشادی غرق گل کن خانهٔ خود را
که خوش آسان بچنگ آورده‌ای جانانهٔ خود را
گلی از گلستان آرزو ها شد نصیب تو
مزین کن بدین گل سینهٔ مردانهٔ خود را
چنین گوهر نصیب کس نمیگردد بآسانی
گرامی دار از جان گوهر یکدانهٔ خود را
چراغ خانهٔ خود را اگر پرتو فشان خواهی
مسوزان همچو شمع بی وفا پروانهٔ خود را

**اگر خواهی شوی سرمست عشق از ساغر عشرت**
**ز صهبای محبت پر نما پیمانهٔ خود را**

# پاسخ حسود

مراچه غم که نخواهد حسود شاد مرا
که‌هست طعنه او همچو ابر و باد مرا

تفاوتی نکند پیش من که او خواند
زحد خویش گهی کم گهی زیاد مرا

زحرف یاوه سرائی کجا ملول شوم
اگر زکینه به تهمت زبان گشاد مرا

که از ملامت بیجای او زیاده شود
به خویش در هنر شعر اعتقاد مرا

ز انتقاد بجا نیز رو نگردانم
که کار بوده همه عمر انتقاد مرا

مرا نه دعوی استادی سخن باشد
که طعنه‌ها زده شاگرد بدنهاد مرا

ولی بپاس محبت چه میتوانم گفت
اگر زلطف کسی خواند اوستاد مرا

**بخیل به که بمیرد در آتش حسرت**
**که‌لطف طبع، خدای کریم داد مرا**

در جواب شعر مشهور
«خلقت زن» ازرهی معیری

# خلقت زن

رهی ای شاعر شوخ هوسباز — رهی ای‌زود رنج نکته پرداز
بگوبامن که‌خود ازون‌چه‌دیدی — از آن عیارسیمین‌تن چه دیدی
تو بودی خوشه چین خرمن عشق — چرا گردیدی اکنون دشمن‌عشق
زمانی گرم بازار تو دیدم — نکویان را طرفدار تو دیدم
ولی اکنون دمت را سرد بینم — دلت را ای عجب پردرد بینم
ز خوبان رشتهٔ الفت گسستی — تو هم آخر بروز ما نشستی
نداری بهره چون از طلعت زن — سرائی شعر بهر « خلقت زن »
که‌اورا شیوه جزروی و ریانیست — بمعجون وجود او وفا نیست
برادر جان تو عمری دیده‌ای کام — ز مهرویان طناز گلندام
بدون سور وجشن و مهر وکابین — ربودی بوسه از لبهای شیرین
بعمر خود در این پنجاه ساله — نمودی عشقهای بی قباله
شدی سرمست عیش و شادکامی — شراب ازجامشان خوردی حرامی
نه عشقی را نمودی ثبت دفتر — نه دیدی روی دفتر دارومحضر
عروسیها بآزادی نمودی — نکرده عقد دامادی نمودی
بجز خوبی ز جنس زن ندیدی — طناب عشق بر گردن ندیدی
چرا گوئی ز روی ناسپاسی — ز فرط رندی و حق ناشناسی

«الهی در کمند زن نیفتی
زنان را درطبیعت کر وفا بود
تو عمری کام دل از زن گرفتی
بتو مستی و گرمی داد والهام
توئی چون باده‌خواران هوسناك
زنند آن‌جام را مستانه برسنگ
توزن رالاله و گل خوانده بودی
چه‌شد کاین گل بچشمت خار گردید
توای جان رهی صیاد پیری
که در افسون تو دیگر اثر نیست
همان بهتر بسازی با کسادی
که گفتت اینهمه دشنام زن‌ده
اگرچه خیر، من ازززن ندیدم

وگر افتی بروز من نیفتی»
کجاکام تو از آنها روا بود
در آغوش بتان مسکن گرفتی
نزیبد گر دهی او را تو دشنام
که‌چون خوردند جام باده‌را پاك
بمستی بخش خود باشند درجنگ
به از نسرین وسنبل خوانده‌بودی
چنین خوش خط وخالی مار گردید
اگر مار است زن، تو مار گیری
ترا از مار گیری جزخطر نیست
کنی خو، با بلای نامرادی
توگر زن را نمیخواهی بمن ده
خوشیها کر تو دیدی من ندیدم

پرستم باز هم آن ماهرو را
کشم تا عمر دارم ناز او را

بدوست عزیز دیرینم ایرج نبوی

# باغ هزار فوّاره

در این سفر چو عازم ایتالیا شدم
بر رم شدم ز خطهٔ پاریس رهسپار

یک روز شد گذارم بر باغ تیولی
باغی که هست شهره بهر کشور و دیار

حیران شدم ز دیدن آن منظر عجیب
وآن باغ پر طراوت برطرف کوهسار

از هر کنار گشته روان چشمه‌های آب
وازهر طرف بگوش رسد صوت آبشار

استخر ها بسی همه پر آب نیلگون
فواره ها مشابه مردان نیزه دار

گاهی بشکل لاله زمانی نظیر سرو
یکدم بشکل تاج و دمی گیسوان یار

بر هر کنار باغ که افتد گذار تو
آید بگوش نغمه شیرین جویبار

فواره ها چو دیدهٔ عشاق ناامید
گریند روز شب و بدل باغ، بیقرار

چون بنگری بمنظر باغ از فراز کوه
بینی هزار گونه درختان سایه دار

دارم گمان که بهر بهشت خدای هم
الگو گرفته‌اند از این باغ پرنگار

چون مست از مشاهدهٔ تیولی شدم
یار و دیار در نظرم گشت آشکار

**آهی کشیدم از ته‌دل در فضای باغ**
**یعنی کجائی ای بت مهروی گلعذار**

وقتیکه «پناهی» هنگام رقص سامبا
بعشرتخانه ابدی شتافت

# رقص مرگ

آنکه در بزم طرب جام اجل نوشید و مرد
خوش براحوالش که خیر اززندگانی دید ومرد

باشد اندر چشم من این مرگ، مرگ ایده‌ال
چون ز باغ زندگانی گل فراوان چید و مرد

در جوانی مرد و رنج و محنت پیری ندید
کوکب تابان بختش لحظه‌ای تابید و مرد

ناگهان باد و هوا شد گرد باد عمر او
تا دم آخر بدور خویشتن چرخید و مرد

روز و شب در بند زلف یار و جام باده بود
عاقبت در بزم انس دوستان خوابید و مرد

در پناه لطف حق بادا قرین حور عین
آنکه تاهنگام آخرسامبا رقصید ومرد

# خونبهای جنگ

شادند مردمان که رسید انتهای جنگ
اما بود بدیدهٔ من ابتدای جنگ
گویند داده پیک سعادت، ندای صلح
ترسم که این ندا نبود جز ندای جنگ
تا خلق را فراخور خود نان و کار نیست
پیوسته استوار بود پایه های جنگ
آن ملتی که نان شبش در بساط نیست
بهر نجات خویش چه سازد سوای جنگ
آن دشمنی که رام نگردد گرسنگی است
تا فقر هست جنگ بود در قفای جنگ
آن فاتحی که خانهٔ عیشش شده خراب
آبادی شکم طلبد خونبهای جنگ
او جنگ کرده تا برهد از بلای فقر
در منجلاب فقر چه غم از بلای جنگ
بهر گرسنه هیچ تفاوت نمی کند
کاو پایمال صلح شود یا فدای جنگ
بیچارهٔ گرسنه عزادار دائمی است
گیرد گهی عزای شکم گه عزای جنگ
آنقوم را که نیست ز انصاف بهره‌ای
در منتهای صلح بود ابتلای جنگ

**اسباب جنگ در همهٔ گیتی فراهم است**
**دارد مصون زجنگ جهان را خدای جنگ**

# مُدیرکلّ شعر

کفت یکتن ز جرگهٔ یاران
که بکام تولّلی است جهان

حاصل جدّ وجهد خویش چشید
نرم نرمك مدیر کل گردید

گر تلف دورهٔ جوانی کرد
زنده آثار باستانی کرد

عاقبت مورد عنایت شد
طرف اعتماد دولت شد

من ندانم دگر «تفاصیلش»
لیك کردند خوب تجلیلش

شاعر نامدار ما گل کرد
نام خود را ردیف با «کل» کرد

دارم امید تا رضا باشد
و از قیود دگر «رها» باشد

گه گهی پیچ بخت شل گردد
شاعری هم مدیر کل گردد

بروان پاك شادروان «سارهٔ علم»

# نیکوکار

ای که در گلزار گیتی چون گل بی خار بودی
بهر ما ، در زندگانی مادری غمخوار بودی
غمگسار مردمان بودی و دلسوز خلایق
مهربان بودی و در مهر و وفا پادار بودی
خاطرت لبریز بود از نیکی و مهر و محبت
گر دچار درد و رنج و محنت بسیار بودی
خلق وخالق بود راضی از سلوك وحسن خلقت
گوشه از مردم گرفتی لیك مردمدار بودی
نام نیکوی تو بر روی دبستانت بماند
خویش چون از نعمت فرهنگ برخوردار بودی
رفتی اما یادگاری جاودان بر جا نهادی
رخت بربستی و لیکن ابر گوهر بار بودی
سرنوشت جملگی اینست وراه رفتنی این
خوش بر احوالت که فکر راه ناهموار بودی
در بهشت جاودانی تا ابد جای تو باشد
چون بهشتی خوی وبا ایمان ونیکوکار بودی

# رقیب حُسن

گفتا چنین بدختر زیبای خویش ، مام
کای در فروغ وجلوه به ازماه‌ومشتری

من سالها بپای تو زحمت کشیده‌ام
تا دختری شدی تو بدین پاك منظری

اکنون ز سرو قامت و گیسوی تابدار
با من کنی بخانه و بر زن برابری

دردا چنانکه هست سزاوار دختران
در دل ترا بمن نبود مهر مادری!

لب را بخنده دختر گلچهره باز کرد
صندوق دل گشاد ز پاکیزه گوهری

گفتا که راز خویش کنم بر تو آشکار
درمن اگر بدیدهٔ اغماض بنگری

درروزگار پیش که من کودکی بدم
بودی تو مهربان بمن از ناز پروری

بر گونه‌ام زلطف زدی بوسه های گرم
بودیم شاد هر یکی از مهر دیگری

اما کنون که من شده‌ام دختری بزرگ
و آموخته رموز و فنون فسونگری

باشد مرا بدیدهٔ تو جلوهٔ رقیب
خاری بودبچشم تو‌این حسن ودلبری

دیگر نوازشم نکنی چون زمان پیش
دانی تو ناز پرور خود رارقیب‌خویش!

به نویسندهٔ صاحبنظر
سعید وزیری

# سُخن فردا

یکتن از شاعران نو پرداز — کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند — درك معنای شعر ما نکنند
لیك چون شعر ماست پاینده — گل کند در زمان آینده
گر که امروز نیست نوبت ما — نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب — دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت و مرموز است — شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود بشعر و سخن — که بود صاف و ساده و روشن
تا برد بهره خاص و عام از آن — نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند «چیستان» باشد — دور از ذهن و از زبان باشد
حالیا دورهٔ معمّا نیست — کاین فراغت بدورهٔ ما نیست
درچنین عصر سرعت و ماشین — که شده وصل آسمان و زمین
به که آسوده از غمی گردیم — فارغ ازاین جهان دمی گردیم
وربود شعر مال آینده — چیست ز این شعر حاصل بنده!
من که معنای آن نمیدانم — این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد — او که فهمید لذّتش بچشد
که اگر پر ز لطف و شیرینی است — نزد ما چون نوشتهٔ چینی است!
گرچه در روزگار آینده — نیز پیدا شود سراینده
که سخن از جهان خود گوید — شعر بهر زمان خود گوید
نیست حاجت که شاعر امروز — محتکر گردد و سخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی — بهر آینده های پنهانی
میرود چون زمانه رو بجلو — کشف گردد هزار مطلب نو
جلوه گر میشود جهان دگر — هم زمین و هم آسمان دگر

**نو در آن شیوهٔ سخن گردد**
**تازه‌های شما کهن گردد**

# تولّد

بگو ابر بهاری گلستان را نشاط و رونق دیگر فزاید

بگو باد صبا باغ امل را غبار از چهرهٔ گلگون زداید

بگو مرغ سحر را تا ز مستی هزاران نغمهٔ شیرین سراید

بگو خورشید عالمتاب دیگر بآسایشگه مغرب گراید

بگو در گوش ماه آسمانی که میدان رادگر خلوت نماید

بگو ناهید را خاموش گردد ثریا دل زما کمتر رباید

گروه اختران آماده باشند
که پروین روی بردنیا گشاید

تضمین قصیده معروف وثوق‌الدوله :
«بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها»

# ژُرویژه

هرجا رویـم از بخت ما وارون شود احوالها
«چونست حال اربگذرد دائم بدین منوالها»

آن شاعر بابا شمل ، آن کهنه استاد غزل
بـر حسن خوبان بـدل بنمـود استدلالها

کان دلبـر مجلس نشین باشد چنان باشـد چنین
مژگان او باشد یقین چـون خنجر قتالها

مه‌طلعت وشیرین زبان ، شوخ وقشنگ ونکته دان
«چون اختران تابندگان ، چون جوهـران سیالها»

زیبا بتـانی سنگدل ، زود آشنـا ، پیمان گسل
بنهاده بهر اهل دل ، بـر کنج لبها خالها

هر کس شتابد سویشان ، بنـدد نظر بر رویشان
«از مطلع ابـرویشان مسعود گردد فالهـا»

رفتیـم و دیدیـم از قضا ، حـوران کرسیخانه را
«اهریمنانی زشتخـو در آدمـی تمثالها»

زشت وبداخلاق ومسن ، رخسارشان را خورده سن
پاها بشکل پای جن ، صورت پر از گودالها

هم زشترو هـم زشتخو پـر چانه و بسیار گو
از سـر پریده رنگ مو از فرط استعمالهـا

برجای دلـداری جوان بنشستـه زالـی ناتوان
برکرسی سروی روان ، چمبك زده پاتالهـا

**زین خوبرویان بدل ، ویران‌شود کاخ امل**
**ز آنرو که ماه لژنشین فرتوت گشته سالها**

دوست عزیز شاعرم حسین شاهزیدی عکس مرا
با کتاب در مجله‌ای دیده و ساخته بود

# کتاب و شراب

دیدم این جمعه ، عکس صهبا را
که کتابی گرفته بود بدست

گفتم اورا ؛ چه روی داد استاد ؟
لا کتابی مگر کسی بتو بست؟

گفت : جز ساغرم بدست مباد
آنچه را دیده‌ئی تو عکس منست!

## پاسخ من

شاه زیدی دلم بطعنه شکست
که کتابم چرا بود در دست !

بخیالش که غیر ساغر نیست
مونس شاعر خیال پرست

بی خبر زانکه شعر خوش ما را
خوشتر از جام باده سازد مست

گر مرا با شراب پیوند است
کی مرا رشته از کتاب گسست ؟

در غم یار مهربان صهبا
با کتاب و شراب الفت بست

## جواب

گفت صهبا : گرفته‌ام الفت
در غم دوست ، با کتاب و شراب

در شگفت آمدم زگفتهٔ او ،
که چه نسبت شراب را بکتاب ؟

عقل و تدبیر را چکار بعشق ؟
سازشی کو ، میان آتش و آب ؟

خنده‌ای نقش بست برلب او
حل مشکل نمود و داد جواب :

نام خود را نهاده‌ام «صهبا»
خود از این نام قصه‌ها دریاب

دوست دارم کتاب را ، آری
تا گذارم برهن باده ناب

بدوست عزیز هنرمندم غلامحسین بنان

# مالیات هنر

باج از باد و از هوا گیرند — مالیاتی که از صدا گیرند
ای هنر پروران بحق خدا — مالیات هنر کجا گیرند ؟
مصرف عیش و نوش بیهنران — از هنرمند بینوا گیرند !
گر مغنی نداد باج و خراج — چنگش از چنگ در ازا گیرند
از برای وصول حق الصوت — دامن «دلکش وهما» گیرند
در عروسی گلوی «مرضیه» را — پی اخذ جریمه ها گیرند
از «بنان» وقت خواندن آواز — مالیات ابوعطا گیرند
از «منوچهر» و «یگن و» گلپا» — باج افشاری و نوا گیرند
گردن نازك «ذبیحی» را — سخت در مجلس عزا گیرند
مالیات گذشته را در عرش — از «رفیعی» و از «صبا» گیرند
بعد از این انتظار باید داشت — مالیات از قروا دا گیرند
هر که زد بشکنی و رقصی کرد — باج آن رقص جابجا گیرند
ور کسی سرفه کرد و آه کشید — زاو خراج «نفس بها» گیرند
بهتر این است جای باج هنر — راه تسکین اشتها گیرند

**گر خداوند داده موهبتی**
**مالیاتش هم از خدا گیرند**

# بار سنگین

ورزیا چندی است کاندر رختخواب افتاده‌ای
از بلائی سخت در رنج و عذاب افتاده ای

هرچه‌پرسم ای «ابول» حالت‌چرا اینگونه شد
ناله باشد پاسخ من کز جواب افتاده ای

از ظریفی علتش کردم سئوال آهسته گفت
گوئیا در زیر بار بیحساب افتاده ای

باری افزون از تحمل کرد سنگین پشت تو
یعنی اندر زیر سنگ آسیاب افتاده ای

از توان وطاقت ونیروی خود غافل شدی
زان سبب از فرط ضعف از رختخواب‌افتاده‌ای

## پاسخ

ای رفیق نازنین ای شاعر شیرین سخن
چند روزی شد که از تو بیخبر افتاده ام

پرسش‌از حال«ابول» کردی‌نمیدانی که‌من
با چنین نام و نشانی بی ثمر افتاده ام

گر چه بادمجان بم آفت ندارد لیك من
از بلای ناگهانی در خطر افتاده ام

هفته‌ای باشد که از درد کمر در رختخواب
باهمه خر گردنی بی خواب و خور افتاده ام

شرمساری میکشم اما ز گفتن چاره نیست
دور از جان رفیقان از کمر افتاده ام

این‌مصیبت گرچه‌بددردی است مردی‌چون‌مرا
زان بتر کز حلقهٔ یاران بدر افتاده‌ام

# مهمان ناخوانده

دوش در صحنهٔ بهارستان
بود بر پا بساط مهمانی

بهر خشنودی دل ملت
کاخ مشروطه شد چراغانی

هر طرف شمع های مهتابی
بود سر گرم پرتو افشانی

پرتو چلچراغ‌های بزرگ
کرده صحن واطاق نورانی

میزها چیده گشته رنگارنگ
حاکی از نعمت و فراوانی

دسته دسته رجال عالیقدر
گرم خوش طبعی وسخنرانی

خیل مه طلعتان شیرین لب
جمله مشغول شکر افشانی

کرده هر سو بپا هیاهوئی
ناز پروردگان تهرانی

مرد وزن شاد و خوشدل و خوشحال
فارغ از محنت وپریشانی

ناگهان در کرانهٔ مجلس
چشم من خیره گشت پنهانی

برجمال فرشته‌ای معصوم
زده چین و گره به پیشانی

مانده تنها بگوشه‌ای مغموم
کس نجوشد بدو بآسانی

کردم از حال این فرشته سؤال
کز چه این یوسف است زندانی؟

در جوابم بخنده رندی گفت
نام او ای عجب نمیدانی؟

شهرت این فرشته آزادی است
مظهر ایدآل انسانی

یا به مهمانیش نخوانده کسی
یا که بگریخته ز مهمانی!

بخاندان محترم سپهری بیرجندی

# مرگ سپهری

رخت بدار بقا کشید سپهری
تا ابد آسوده آرمید سپهری

نادره مردی دریغ از کف ما رفت
رشته ز دنیای دون برید سپهری

زندگیش شاهکار سعی و عمل بود
حیف که عمرش بسر رسید سپهری

در ره یاران و سروران و عزیزان
تا دم آخر بسر دوید سپهری

مرد خدا بود و بهر طاعت یزدان
آخر عمر انزوا گزید سپهری

کرد بس املاک را بدست خود آباد
خود چو بهر کار میرسید سپهری

ای چه بسا چشمه‌ها که جاری ازاو شد
بس دل کوه و کمر درید سپهری

خانه بسی ساخت بهر زارع و دهقان
در رهشان رنجها کشید سپهری

مانده از او یادگار های فراوان
گرخود از این زندگی رهید سپهری

گشت برویش در بهشت خدا باز
گر گل باغ امل نچید سپهری

**نام نکویش بروزگار بماند**
**گر بدل خاک آرمید سپهری**

بدوست عزیز دیرینم
دکتر بیرجندی

# سفر

ناگه اندیشه سفر کردم  هوس شهر رامسر کردم
تا نمایم زخویش دفع ملال  رو نهادم بشهر عشق و جمال
رامسر بود خرم و خندان  گوشه‌ای از بهشت جاویدان
یك طرف کوه و یك طرف دریا  در وسط ، گلستان روح افزا
همه جا سبز و خرم و شاداب  روز ، ابری لطیف و شب مهتاب
لیك دردا که شهر حسن و جمال  داشت وضعی بسی عجیب امسال
هیچ از عاشقی نصیب نداشت  میهمانی بجز طبیب نداشت
سرزمینی که خانهٔ دل بود  همه‌جا نقل مجلسش «سل» بود
جای گلچهرهٔ نکو روئی  داشت هر کس نظر بداروئی
نه پری پیکری بدریا رفت  نه جوانی زکوه بالا رفت
جای گل بود هر طرف کپسول  سخن جمله از سل و مسلول
حیف این شهر پرنشاط وقشنگ  که هوایش ز دل زاید زنگ
واین پلاژی که برلب دریاست  که‌چنین دلکش‌است‌وروح‌افزاست
باید آنجا حدیث دل گویند  نه سخن از بلای سل گویند

**رامسر شهر عشق ورزان است**
**خانهٔ درد نیست درمان است**

**وقتی گوشت در تهران کمیاب گردید سخنگوی جمعیت زنان اعلام نمود که بانوان روز سه‌شنبه از خوردن گوشت خودداری خواهند نمود**



بالا گرفته در همه جا ماجرای گوشت
باشد عجب بلای بزرگی بلای گوشت

هرجا که پا گذارم و هر سو که رو کنم
حرف دگر نمی شنوم من سوای گوشت

دولت بفکر دیزی دیزی خوران بود
از بس گران شدست در ایران بهای گوشت

گویند بیفتك شده بر اغنیا حرام
زیرا بود فقیر و غنی مبتلای گوشت

بگرفته‌اند مردم محروم بینوا
در موسم بهار ز قحطی عزای گوشت!

تا دست ما به پاچه و ماهیچه‌ای رسد
بسیار دست و پا شکنند از برای گوشت!

گفتند بانوان که سه شنبه بوقت ظهر
دست و دهان خود نکنیم آشنای گوشت!

تا بیش از این گران نشود بار زندگی
در کام خویش کور کنیم اشتهای گوشت!

اما کم است روزهٔ یك وعده زنان
در تنگنای قحطی محنت فزای گوشت

آن به که این گروه شب جمعه هم زلطف
نان و پیاز صرف نمایند جای گوشت!!

**شاید به یمن همت و امساك بانوان**
**در شهر ما تمام شود ماجرای گوشت**

# حادثهٔ گوشت!

ازماجرای گوشت مدتی نگذشته بود که روزنامهٔ ستاره تهران نوشت :
« تصادفاً روز سه‌شنبه که بانو نیره سعیدی سخنگوی فاضله جمعیت زنان باشوهرشان آقای محمد سعیدی نویسنده معروف درباشگاه ایران جوان شام میل میفرمودند درخت تنومندی دراثرطوفان بروی میزافتاد وآنها رامجروح نمود چنانچه آقای سعیدی بلافاصله به بیمارستان سازمان برنامه منتقل و تحت عمل جراحی قرار گرفتند » که این موضوع مدتها مورد بحث محافل تهران بود .

در سه شنبه که سخنگوی زنان ‌ ‌ بود با شوهر و خواهر مهمان
قـول امساك بـبـرده از یـاد ‌ ‌ شام میخورد در «ایران جوان»
بیفتك جست ز بشقاب بقهـر ‌ ‌ کتلت بـره بیامـد بزبان
که تو گفتی که سه‌شنبه نخورند ‌ ‌ بعد از این گوشت زنان ایران!
پس چـرا حال کنـی حمله بما ‌ ‌ از چه برما شده‌ای دشمن جان؟
خنده‌ای کرد سخنگوی لطیف ‌ ‌ که تـو باور منما این سخنان
من اگر گوشت خورم در سر شام ‌ ‌ دیگـران میل کنندش پنهان!
گفت اگر زن سخنی ساده و راست ‌ ‌ کس نینگاردش از جنس زنان!
بود بـر صحنه درختی شاهد ‌ ‌ گشت از این حرف دچار هیجان
غرشی کرد و نهیبی سر داد ‌ ‌ داد از خشم سـر و دست تکان
الغرض سفـرهٔ مهمانـی را ‌ ‌ کـرد وارونه بروی مهمان
یافت آسیب زن و کودك و شوی ‌ ‌ که بسی بود مهیب این طوفان
آری این حادثهٔ عبـرت زای ‌ ‌ عبرتـی بود زنـان را بجهان

**تا دگر وعدهٔ بیجا ندهند**
**قول بیهوده بآقا ندهند**

بعد از انتشار ایندو شعر در مجله روشنفکر بانو نیره سعیدی که خود را مورد هجوم پرسش کنندکان دیدند این‌جواب منظوم را که بسیار لطیف است‌منتشر کردند ولی‌بازهم معلوم‌نشد که درساعت وقوع طوفان چگونه خودرا ازخطر نجات داده‌اند .

## پاسخ نیره سعیدی

باز ای شوخ دل هرزه زبان
پای ما از چه کشیدی بمیان؟

جزحدیث زن و افسانه گوشت
نسراید دگر آن‌طبع روان!

یا ، دم از پاچه‌و ماهیچه‌زنی
یا کنی پای تو در کفش زنان!

یا زنی تهمت بیجا بر خلق
که فلان گفت‌وفلان کرد فلان!

شب طوفان زچه گفتی که مرا
دیده‌ای با دگران برسرخوان

خود نگفتی که اگر بودم من
بر سر سفره بسان دگران

یا تنم رنجه ز شاخی میشد
یا دوتا بد کمرم از طوفان

پشت من آهن و پولاد نبود
که نگردد خم ازآسیب‌زمان!

من و تزویر و ریا دورم باد
دور باد این‌دو زخیل نسوان!!

حیف‌خالی‌است کنون‌جای‌درخت
تا که هر برگ در آید بزبان

گوید این تهمت بیجا مپسند
به سخنگوی سخن سنج زنان

**بود اگرشاخی از آن برسرپا**
**خوب میدادجواب آقا !**

## یار بی شعور (شوخی)

گفت مردی بیار نیکو روی — که شب و روز بی قرار توام
تو زنی بـی شعور و زیبائی — لیك من یار و غمگسار توام
داد با خنده پاسخش دلدار — هرچه هستم انیس و یار توام
خوب رویم که دوستدار منی — بی شعورم که دوستدار توام

## خر دوانی

در جلالیـه روز آدینه — چشم بد دور خـردوانی بود
از دوانیدن خـران بر پـا — محشر خر چنانکه دانی بود
هرخری منتسب بشهری بود — خـر یزدی و اصفهانـی بود
برد آخر خـری مسابقه را — بگمانم که . . . بود

## انبوه

ریش انبـوهت ای شجاع نیا — ای عجب گشته مثل برف سفید
برف از بام خویش پارو کن — بایدت چندبـار ریش کشید
ریشت از غصه گر سفید شده — برچنین ریش بایدت خندید

**وقتیکه مهندس اشراقی بقزوین**
**مسافرت نمود این مطایبه ساخته شد**

# گردش لذیذ!

روزی «وزیر پست» بقزوین سفر نمود
در آن دیار ذوق شبی را سحر نمود
براو بسی در آن شب پرشور خوش گذشت
چون اکتفا بماوقع و ماحضر نمود!
روز دگر که جانب تهران روانه شد
از آنچه رفت بیخبران را خبر نمود
واز لذتی که گشته در آنجا نصیب او
با محرمان اشارهٔ بس مختصر نمود
ناگاه گشت جنبشی از هر طرف پدید
هر مردکار سینهٔ خود را سپر نمود
قزوین پراز وزیر و وکیل و رئیس شد
یکتن نبود آنکه ابا زین سفر نمود!
مهد دخو گرفت ز نو رونقی عظیم
خشکیده باغشان زنم لطف تر نمود!
کیف رجال ملك ز هرسوی کوك شد
نتوان دگر سیاحت از این خوبتر نمود

**سرمست و شادمان زسفر باز آمدند**
**کاین گردش لذیذ در آنها اثر نمود!**

بدوست عزیز ارجمندم
صادق بهداد

# انتخابات افتضاحات است

همه‌جا حرف انتخابات است
آنکه سر چشمه بلیات است
باز مردم بجنب و جوش آیند
خواه ناخواه در خروش آیند
گرم گردد بساط مهمانی
پر شود شهر از سخنرانی
دیگهائی که بوده در انبار
بگذارند کم کمك سربار
پرده از رخ عیان کند زر و زور
گشته برپا بساط سور و سرور
سر و گردن کشیده فرماندار
که مرا هست رونق بازار
کارها دست انجمن باشد
انجمن زیر حکم من باشد!
بر سپور است حاجت ارباب
کرده تیز اشتهای خود میراب

دلش از نرخ رأی خرسنداست
گو نداند مظنّه‌اش چند است

باز سرمایه دار گردن شق
غصب سازد حقوق مـا ناحق

در گنـج نهفته بـاز کند
پولها وقف اهل راز کنـد

با همان شیوه‌ها کـه میدانی
میکند بنـد و بست پنهانی

رأی مردم خرد به‌زوروزرش
یاشود خود وکیل یاپسرش!

باز بینی بـه شیـوهٔ مشهور
پای صندوق جای پای سپور!

عاقبت میشـود بما تحمـیل
مرد بیکاره‌ای بنـام وکیل !

*

که رساند بگـوش دولت ما؟
این سخن را ز سوی ملت ما

گر که این وضع انتخابات است
انتخابات افتخاحـات است!

میشـود کار بـدتر از اول
گر نه باطل شود، شودمنحل

گردراین ماجرا عدالت نیست
این وکالت بجز خجالت نیست

**باز گوئیم این سخن یکدل**
**بارسوم چو اولی باطل!!**

مطایبه با شاعر معروف دکتر حمیدی
شیرازی درجواب قطعهٔزیبای «مرگ‌قو»

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش واکن
که‌میخواهداین «قوی‌زیبا» بمیرد!

# مرگ قو

چوقو گر درامواج دریا بمیری
چوآهو درآغوش صحرا بمیری

ندارد تفاوت بچشم زمانه
چه‌اینجابمیری چه‌آنجا بمیری

پس‌ازمرگ‌بهرتوسودش‌چه‌باشد
گرفتم که چون‌قو فریبابمیری!

تراهست باقو هزاران تفاوت
مبادا شوی خام و بیجا بمیری

توخواهی که‌باآنهمه‌خوش‌ادائی
در آغوش دلدارزیبا بمیری!

ولی یار زیبا دهد پاسخ تو
مبادا که در خانهٔ ما بمیری

چویك عمر مارا تودشنام دادی
چرا وقت مردن دراینجابمیری

نجوشی‌چو درزندگی با محبان
بدین جرم باید که تنهابمیری!

در آغوش دلدار جایت‌نباشد
همان به‌سر قبر آقا بمیری!

به نویسنده شیرین سخن ودوست
عزیزم اسماعیل پوروالی

## دیوانه

چـو بانك انحلال دورهٔ بیست
طنین انداز کرسیخانه گردید

وکیلی تـا شنیـد این ماجرارا
زفرط رنج وغم دیوانه گردید!

در آن دیوانگی باخویش میگفت
وکالت بهـرما افسانـه گردید

ازاین پس جای کرسیخانه مارا
مکان در کنج محنتخانه گردید

چه غم گریك وکیل بی موکل
ز عقلو مـردمی بیگانه گردید

کز این دیوانگیها کشور ما
بکام مـردم فرزانه گردید

## پدر بجای پسر

ایندفعـه وکیـل حـوزهٔ ما
بـی زحمت و دردسر در آمـد

راضی ز پسر اگـر نبودیـم
ایندفعه دگر پدر در آمد!

***

کسی که کرسی مجلس بزورزر گیرد
کجا زدرد دل مفلسان خبـر گیـرد

بسی پسر کـه بجای پدر نشست ولی
ندیده‌ام که پدر مسند پسر گیـرد!

## پیش رس

چون بنگرم به لالهٔ خندان پیش رس
گیرم نشان تازه عروسان پیش رس

نازم به‌خنده‌ای که دهد سر به‌صحن باغ
آن گلعذار دختر فتان پیش رس

سرسبز وخرم است زبس شاخه‌های بید
دارد نشاط تازه جوانان پیش رس

**لیموی پیش رس نزند چنگ بر دلم**
**دل می‌طپد به‌عشق دو پستان پیش رس!**

**وقتیکه یوسفی نماینده سابق همدان که مرد لایقی است ازخزانه‌داری دولت بخزانه‌داری حزب مردم تغییر شغل داد!**

## خزانه دار

ایدوست که‌دردیارما گم گشتی
محتاج عطوفت و ترحم گشتی
یکروز خزانه دار دولت بودی
امروز خزانه‌دار مردم گشتی!

**درمهمانی قلعه‌نو آقای مؤید ثابتی شاعر و سناتورمعروف فی البداهه ساخته شد**

## چپو

هوس برّه و پلو کردیم
روی‌بر سوی قلعه نو کردیم
هر چه در پیش دست‌ما آمد
از برنج و عدس درو کردیم
هم پیاپی شراب نوشیدیم
هم تقاضای آبجو کردیم

**خانهٔ شاعر سناتور را**
**بامصونیتش چپو کردیم!**

# شراب مُفت

ورزی تو ز کار خویش راضی شده‌ای
یا خسته چو روز کارماضی شده‌ای؟

دانم ز چه شغل خویش دادی تغییر
از بهر شراب مفت قاضی شده‌ای!

## جواب ورزی

صهبا دل تو بهیچ راضی نشود
خرسند ز آینده و ماضی نشود

غیر از تو که مال مفت را خواهانی
کس بهر شراب مفت قاضی نشود!

## قاضی خوابیده!

دو گونه قاضی در دادگستری باشد
یکی نشسته وآن دیگر ایستاده بود

ولی چو ورزی بیدار دل شده قاضی
برایند و قاضی خوابیده هم زیاده بود!

گمان مدار کزاین سرنوشت ناراضی‌است
که او بحکم طبیعت رضا بداده بود!

## قاضی و رشوه!

بوالحسن ورزی قاضی که بهنگام قضا
«جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد»

بستاندست ز صهبا دو سه مینای شراب
«قاضی اررشوه باندازه خورد نوشش باد»

بدوست عزیز با ذوقم
علی شعبانی

# مداد

بطعنه گفت مرا آن رفیق ظاهر بین
که چیست در کفت این بی بها مداد سیاه ؟
کجا مناسب شعر بلند و تازهٔ تو است ؟
چنین مداد که هم کهنه است وهم کوتاه!

مناسب تو یکی خامهٔ گران سنگ است
که شعر صاف تو از چشمه‌اش روان گردد
نه این مداد سبك مغز بی بهای حقیر
که از مشاهده‌اش طبع ناتوان گردد

جواب ناصح ظاهر پرست را گفتم
که این مداد که آید بدیدهٔ تو حقیر
ذغال نیست که ارزنده‌تر زالماس است
بگوهری که چنین پربهاست خرده مگیر

صفای طبع من از یمن این مداد بود
کز او همیشه پر از شور و شوق جان من است
هزار خاطره در خاطرم بر انگیزد
که این مداد ره آورد دلستان من است

بسی عزیز و بزرگ است نزد من زیرا
که یادگاری از آن یار سیمتن باشد
چو باغ خاطرم از یاد او کند سیراب
خیال پرور و الهام بخش من باشد

**روزیکه رهی‌معیری عازم اروپا بود**
**باابوالحسن ورزی برای‌او ساختیم**

## رهی راهی شد

رهی آن کهنه‌رند شاهد باز — بدیار فرنگ راهی شد
گرچه پیری جوان نماباشد — در پی منکر و مناهی شد
توشهٔ‌راه‌خویش خواست‌زمن — گرچه اسباب رو سیاهی شد
الفی در رهی فرو کردم — رهی‌آنرا گرفت وراهی شد

**وقتیکه میدان دوازه قزوین بنام«مهام»**
**شهردار گل و فواره نام‌گزاری گردید**

## میدان مهام

مردم دروازه قزوین را بود — خوی تکریم‌بزرگان وعظام
کرده‌اند این‌مردم‌فواره باز — شهردارخویش‌را بس‌احترام
نام این میدان پرآب وسیع — شد بنام شهردار شاد کام!

تاکه هرکس عازم قزوین شود
بگذرد اول ز« میدان مهام »

## عروس شعر

گفتا که از چـه رو نکنی یاری انتخاب
گفتم که هست دلبر من نو عروس شعر
این همدم عـزیز نگـردد ز من جدا
شیرین بـود همیشه لب من زبوس شعر
دیگر بمرغ خـانگـی آنجا نیاز نیست
درخانه‌ای که خواندسحر گه خروس شعر!

## بت

چونیك وزشت تورا پیش خویش سنجیدم ز کار هـای نسنجیدهٔ تو رنجیدم
رواست تیشهٔ حسرت بفرق جان کوبم که چون تودلشکنی را چوبت پرستیدم

## گمشده

ماعمر عزیز صـرف «مردم» کردیم بـر وفـق مرام آن تکلـم کردیم
افسوس که چون حساب خودسنجیدیم نا یافته دم‌دو گوش هم گم کردیم!

بشاعر پرشور
معینی کرمانشاهی

# مجلس آرا

آمدی سرمست و برپا شور و غوغا کرده‌ای
خلق را بر خویشتن محو تماشا کرده‌ای

باده گشتی، عاشقان را شور و مستی داده‌ای
لیك خون در جام درد آلود صهبا کرده‌ای

نرم نرمك قلب ما بازیچهٔ زلف تو شد
غافلی تا خود چه بازی با دل ما کرده‌ای

چنگ گشتی، نغمهٔ شیرین ز دل سر داده‌ای
رخنه در جان و دلم ای مجلس آرا کرده‌ای

در تمنای تو پای شوقم از رفتار ماند
خوب، سیمین ساق من، ما را ز سر وا کرده‌ای

**گاهگاهی حال ما از خیل مشتاقان بپرس**
**حالیا چون خویش را در قلب ما جا کرده‌ای**

## زر و زور و زن

زر وزور وزن اگر شرط وکالت دانی! اینچنین کرسی ننگین بتو باد ارزانی
دیدی آن باطل و این یک ز بنا منحل شد انتخابات زمستانی وتابستانی!

تا دگر باج برندان منافق ندهی
تادگر یار در آغوش کسان ننشانی!

## محروم الوکاله

گر وکالت مرا نصیب نشد جای فریاد و آه و شیون نیست
منصبی گر مرا نشد حاصل منتی هم مرا بگردن نیست

## وکیل الشعرا

پاسخ : از سیمین بهبهانی

همه دانند که صهبای عزیز گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب خواف منتخب ازسوی مابوده و هست

گو نمایندهٔ مجلس نشود
که وکیل الشعرا بوده وهست

## نسخه حکیمانه

مملکت مـرد کار میخواهد — دولت پایدار میخواهد
نیست بازیچه مملکت‌داری — همت و پشتکار میخواهد
کاری از یأس بـر نمیآیـد — دل امیـدوار میخواهد
ما ارادت شعار میجوئیم — او سیاست مدار میخواهد
هرچه بیکاره‌است‌دراین‌ملک — منصب واقتدار میخواهد
تـا بزرگان مـا بکار افتند — جعبه‌ای حبّ‌کار میخواهد!

## سال گاو

گویند در جهان همه‌چیزی بنوبت است
گاهی زمان عیش‌و گهی دورحسرت‌است

سال گذشته سال زیان بخش مـوش بود
و امسال سال گاو و نمودار نعمت است

بـا اینهمه مـرا بود از سال گاو بیـم
هر چند خـود نشانهٔ وسع وفراغت است

زیـرا ز بخت سـر کش و ناساز کار ما
ترسم که شاخ گاو مرا سهم وقسمت‌است

## ترجمان خر

یـاری لطیفه ای بسـرود از زبان خر
جازد بیـان خـویش بجای بیان خـر

طوری دفاع کـرد از این جنس بیشعور
گـوئی زبان او بود اندر دهان خـر

گفتم کـه‌ای که‌شهره‌بهـوش‌و فـراستی
خوش راه برده‌ای تو به راز نهان خـر

ازچون تولی که دعوی‌عقل وهنر کنی
الحق که مشکل است‌شدن ترجمان خر!

بدوست عزیز نویسنده‌ام
علی‌اکبر کسمائی

# دشمن زن

## لنگه کفشیه

ای خامهٔ تو مظهر اسرار لنگه کفش
آخر شدی تو نیز گرفتار لنگه کفش!
گفتی چو نام دشمن زن روی من بود
آسوده‌ام ز محنت سرشار لنگه کفش
پس مرد وار روی نهادی بجنگ زن
غافل‌زضرب شصت سپهدار لنگه کفش
آنرا شکست هست مسلم که میرود
باخامه ای ظریف به پیکار لنگه کفش
آنکس که‌نوش‌جان‌نکند لنگه کفش‌عشق
نومید عاشقی‌است‌خریدار لنگه کفش
کم کم بزور غمزهٔ جادو کند ترا
این دشمن لطیف‌طرفدار لنگه کفش!
ای‌درمصاف زن سپرت‌خورده‌تیغ‌عشق
حقا که بوده‌ای تو سزاوار لنگه کفش

## دلبر خر سوار

ماهی که چون ستارهٔ حسنش قمر نبود
دلـرا ز آرزوی نهانش خبـر نبود
دیدم که گشته است سوار خـر مراد
گفتم مگـر ملایـم طبعت بشر نبود؟
با غمزه گفت تجـربت اندوختم بسی
اندر جهان رفیق رهـی به ز خر نبود

# طوطی

شوخی کـه بمن شوخی با بی ادبی دارد
صد گونه ولنگاری آن یك وجبی دارد

هرچند کـه خود گـوید ذوق ادبی دارم
من لیك یقین دارم شـوق عـربی دارد!

# زن ایدآل شوی

خوشا آن‌زن که فکر زرندارد
خیـال زحمت شوهر نـدارد
زنی دردیدهٔ شوی ایدآل است
که خواهرداردو ومادر ندارد!

# تنور

گشت مردی زدست زن رنجور
گفت زن وصله‌ای بود ناجور
بهر نـانی که گاه گاه خـورم
نکشم درقفای خـویش تنور !

# سال موش

گویند که سال گشت چون نو
بس شادی و عیش و نوش بینیم
از سال پلنك مـا چه دیدیـم
تـا آنکـه ز سال موش بینیم!

# رند

رند آنست که نم پس ندهد
بیش اگرباشدو کم پس ندهد
گر که هرروز خوردنان‌تورا
بجز از راه شکم پس ندهد!

بدوست عزیز شاعرم
حسین سرفراز

# زمزمه ساز

در خانهٔ دوست نغمهٔ ساز خوش است
جامی دو سه از خلّر شیراز خوش است
چون می بمیان و ساز آید بزبان
آنجاست که معشوق خوش آواز خوش است

## شغل آزاد

سؤالی کردم از حال رفیقی — یکی گفتا که دارد خاطری شاد
بزور زحمت و رنج و تحمل — بکار خویش آخر رونقی داد
بدانجائی که مایل بود بنشست — بدان راهی که میبایست افتاد
به تهران میکند کار اداری — بقزوین نیز دارد شغل آزاد
گهی اهل قلم گاهی دوات است — بهر تدبیر دارد خانه آباد!

## کدوی سر

روشنی کلّهٔ تو ماه ندارد — ماه دگر حاجت کلاه ندارد
باد مزن اینقدر کدوی سرت را — آینه دانی که تاب آه ندارد!

# دختر و مادر

آن شنیدستم که مردی زن گرفت
گلعذاری شوخ و سیمین تن گرفت

خوبرو بر حسن خود مغرور بود
زان طریق کوچه و برزن گرفت

کرد چون از کار او شوهر سؤال
راه قهر و تهمت و شیون گرفت

گر گرفتی خرده بر آرایشش
گفت خورشید این جمال از من گرفت

خویش را خواندی جوان و شوی پیر
تا دل شوهر غبار ظن گرفت

ماهرو را از سر خود باز کرد
زن رها فرمود و مادر زن گرفت !!

**نو جوان را صحبت دختر خوش است**
**دختر ار ناساز شد مادر خوش است !**

# شکار پریده

با «فریدون کار» در لندن
عازم کافهٔ «مکا» گشتیم

واندران جایگاه خلوت و انس
با دو گلچهره آشنا گشتیم

ساعتی بر مراد دل بودیم
مست از بادهٔ صفا گشتیم

من ندانم که عاقبت چون شد
که از این گلرخان جدا گشتیم!

لیك از آنها نیافتیم اثری
هرچه دنبال این دوتا گشتیم

**گفتم ای «کار» وقت کار رسید**
**که ز چنگال ما شکار پرید !**

# بازگشت

آخر بسویم ای بت افسونگر آمدی — چشمم سفید گشت که ازدر درآمدی

دردا که غنچه رفته و گل باز گشته‌ای — دختر برفتی از بر ما ، مادر آمدی !

**برای دوست بزرگوارم عماد کیا که از**
**بزم دوستان کناره گیری کرده بود نوشتم**

## خلوت دلخواه

پیر دانای ما عماد کیا — که به از صد جوان صفادارد

گرچه نیمی زموی اواست سفید — پیش خوبان کیا بیا دارد

مایهٔ آبروی محفل ما است — که ببالای بزم جا دارد

من ندانم چرا ز غیبت خویش — ظلم بر دوستان روا دارد

ناگهان بگسلد ز ما پیوند — بهتر از بزم ما کجا دارد؟

آن شنیدم بخلوت دلخواه — کلفتی خوب و خوش ادا دارد

که دلش را بغمزه شاد کند — تنش آسوده از بلا دارد

بی نیازش ز متکّا سازد — که خود او حکم متکّادارد

مرد نیکی بود جناب عماد — گر گهی نیز پاس ما دارد

**خوی شاعر نوازیش نبود**
**که‌زماخرج‌خودجدا دارد !**

دوست وزینم شهاب فردوس نسبت به برادر بزرگتر خود که متجاوز از صد وبیست کیلو وزن‌دارد «شهاب‌کوچك» لقب گرفته است !

## صغیر و کبیر

توئی شهاب صغیـر او بود شهاب کبیر!
چنین صغیر و کبیری‌است درجهان‌نایاب
صغیر دارد وزنی فـزون ز صد کیلو !
کبیر را تو ز میزان آن نمای حساب !

## تحصیل نام !

دیدم چو انجوی را در حال‌لب جویدن!
گفتم که زندگی را برخود حرام کردی
از ریش و پشم زائد سـودی ترا نبـاشد
زیرا در این‌تجارت سودای خام کردی!
بس ریش‌ولب جویدی رخسار توشده‌زرد
بس‌خود خوری نمودی‌خودرا‌نمام کردی!
تیز و جونـده باشـد انیاب طعمه یابت
کز راه حلق‌و دندان‌تحصیل نام کردی!!

مناظره ای
با
فرخ خراسانی

# با ما نباشد

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد

ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد

بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما

یار مـا در مشهد ما باشـد و با ما نباشد!

دم غنیمت دان بیا یا رخصتی فرما که آیم

ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد

## جواب من

گفت فرخ آنکه چون او شاعری دانا نباشد

حیف باشد آنکه بزمی باشد و صهبا نباشد

شاکرم من لطف استاد سخن را لیك گویم

جامتان لبریز بادا جای ما آنجا نباشد!

نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم

خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد

محفل شعر و ادب باشد نه بازار تجارت

حرفی از دشـواری و کمیابی کالا نباشد

از سیاست بر کنار و غافل ازوضع زمانه

صحبت ازخان وامیرو حضرت والا نباشد!

غیبت غایب نباشـد لذت اشخاص حاضر

ذم آن آقـا دلیل مـدح این آقا نباشد

قلبها با یکدگر صاف و زبانها شرح دلها

زیر چشمی هر یکی را باد گر ایما نباشد!

جز حدیث عشق و شعر نغز و اوصاف طبیعت

یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد

آنگه ار صهبا ز بزم دوستان گردید غایب
هیچ شاعر درجهان غافل تر از صهبا نباشد

این نامهٔ منظوم راآقای محمدعلی منصف
که نسبت بمن سمت استادی و سروری
دارند از لندن برای من فرستاده‌اند.

## دونامه

صهباز فراق‌وهجر یاران — هستم بخدا همیشه نالان
دردا که بپارک‌های لندن — واین‌مرکزاصل‌خوبرویان
صهبانبود که‌همچوشمشاد — گردد بمیانشان خرامان
با شعر کند دل همه نرم — بوسد لب لعلشان فراوان
افسوس که‌طبع‌من‌شده‌خشك — اینجا که‌بودهمیشه‌باران

مرغ‌دل‌من زباغ‌این‌شهر
پرواز کند بسوی جانان

## پاسخ من

منصفا ، ایکه‌همچوجان منی — نه‌همین‌جان من، جهان منی
باچنان خوی نرم‌وطینت‌پاك — مهر رخشان آسمان منی
پدر غمگسار من باشی — سرور خوب و مهربان منی
هستی الحق نمونهٔ انصاف — یار دلسوز نکته دان منی
حال هم دردیار مهرویان — نکته پرداز از زبان منی
باری ای یار امتحان داده — گرنه درفکر امتحان منی!
لطف خودرا بمن نماتکمیل — که‌خود آگاه از نهان منی
دانی افسرده‌حال و تنهایم — چون که واقف زداستان‌منی

گلرخی هم حوالهٔ من کن
بی نیازم ز باغ لندن کن

# باباشمل

السلام ای حضرت بابا شمل / ای کلامت بهتر از شهد و عسل
نیست کس در نکته‌سنجی تالیت / عاشقم بر نکته های عالیت
باظرافت چون قلم گیری بدست / میشوم از لطف مضمون تومست
خاطرت مستغرق افکار خوش / چنته‌ات دائم پراز گفتار خوش
از قیود زندگانی رسته‌ای / نیستی شاعر ولی وارسته ای
چون توئی مفتون لطف‌وسادگی / برگزیدی شیوهٔ آزادگی
بازچندی‌شد که خامش گشته‌ای / آن‌شنیدستم که‌ناخوش گشته‌ای
گوئیا یك‌شب جوانی کرده‌ای! / بیش از حد کامرانی کرده‌ای!
در طپش شد قلب از جولان تو / کلیه خارج گشت از فرمان تو
معده طغیان کردوسر پر دردشد / چون کبد رنجورشد رخ‌زردشد
غم مخور بابا که حالت به شود / جان تو شاد و تنت فربه شود
باز گردد شور و شوق سابقت / گلرخان گردند ازنوعاشقت!
راستی ای حضرت بابای ما / پیر نیکو خصلت دانای ما
خودمهندس بودی وپر طمطراق / در میان نامداران فرد و طاق
سالها تحصیل کردی درفرنگ / درس‌خوان‌بودی‌وباهوش‌وزرنك
تا نوشتی نامهٔ باباشمل / پر ز شعر و شوخی وپند و مثل
جمله گفتنداین‌سرپرشور کیست / این سیاست پیشهٔ مغرور کیست
شهر تهرانی نمودت انتخاب / کشوری میبرد ازکلکت حساب

لیك از آن کار بگرفتی کنار
شغل دولت را نمودی‌اختیار!

آنقدر درکار خود بودی دلیر
تاشدی درمدتی کوته وزیر

ای عجب با خدمت بسیار تو
و آنهمه نظم و نسق درکار تو

باز بینم ترك دولت کرده‌ای
یا بقولی رفع زحمت کرده‌ای!

تیغ باشی لیك هستی در غلاف
پهلوانی لیك خارج از مصاف!

بی صدا در گوشه‌ای بنشسته‌ای
هم زبان و هم قلم بشکسته‌ای !

گر وزارت کردت ازهر کارسیر
کاش از اول نمیگشتی وزیر

حال هم ای جان بابا دیر نیست
زانکه بابا آنقدر هم پیر نیست

ده تکانی برخود ای عالیجناب
چند از هر کار داری اجتناب

از کمر تا که قلمدان را بکش
خامهٔ بدتر ز پیکان را بکش

کن بپا از سر بساط پیش را
باز کن دکان نوش و نیش را

بزم یاران ادب را شمع باش
باز هم رونق فزای جمع باش

تیز فرما خامهٔ بابا شمل
زنده گردان نامهٔ بابا‌شمل

پیروی کن شیوهٔ آزاد خویش
گام‌نه در راه استعدادخویش

**تا که گردد ملك دلها مال تو**
**(۱)«شیخ سرنا»هم بوددنبال تو**

# جواب باباشمل

حضرت صهباد گر از ما گذشت
وقت آن شیرین زبانیها گذشت

شوخ طبعی بر جوانان لازم است
از جناب«شیخ»واز«بابا» گذشت

---

(۱) «شیخ سرنا» نام مستعار من درنامه هفتگی بابا شمل بود .

بانو « رزی ملک » در روزنامه بامشاد کتاب قلمرو سعدی را انتقاد کرده و نوشته‌های دشتی را بی‌نمک خوانده بود!

# بی نمک نیست

«رزی جان» انتقاد از کار دشتی
سزاوار تـو‌ای زیبا‌ملک نیست!

گرفتی بر کتابش نکته‌ای چند
که‌اندر خاطر من یك بیك نیست

بگفتی کرده کوچك نام سعدی
که همشأن مقام او فلك نیست

بسـی آورده شعـر شاعران را
که این خوبست و آن دیگر بدك نیست

سخن‌ها گفته از موزیك و از رقص
ولی تشخیص او سنگ محك نیست

اسیر ذوق و احساسات خویش است
که‌با احساس مردم مشترك نیست

نگفتی لیـك ای دلـدار زیبـا
که‌در حسن کلامش هیچ شك نیست!

چنین ایرادهـا بر کلك دشتـی
زسوی لاله رخساری کلك نیست؟

ز نثر گرم او تنقیـد کـردن
بجان «حاج حسین آقا» خنك نیست؟

که گر اخلاق دشتی تند و تیز است
دگر آثار دشتی بی نمك نیست

## فتنه

آن « نویسندهٔ مجهول » آخـر
پرده از روی سخن بالا کـرد

فتنه انگیـز کتـابی بنـوشت
فتنه هـا بر سر آن بر پا کرد

بود چون رند و نظرباز و ظریف
خویشرا در دل خوبان جـا کرد

گشت واقف چو بر اسرار بتان
بی تأمّل همـه‌را رسـوا کـرد!

نامه‌هـای همه شان را لـو داد
ماجرای شب عشق افشـا کـرد

الغـرض کار شناس زن و عشـق
عاقبت مشت زنان را وا کـرد!

# آسمان و ریسمان

شنیدم آشنائی قصه پرداز ‌ ‌ ‌ ‌ نموده بهرما افسانه‌ای ساز
که صهبا شاعر شیرین سخن نیست ‌ ‌ ‌ ‌ ندارد ذوق واصلا اهل فن نیست!
عبث خوانند شوخ و بذله گویش ‌ ‌ ‌ ‌ که خالی باشد از صهبا سبویش!
زمن با شوخ چشمی یاد کرده ‌ ‌ ‌ ‌ بشعر نغز من ایراد کرده
برادر ، گفته هایت را شنیدم ‌ ‌ ‌ ‌ بکنه درد دلهایت رسیدم
تومیخواهی نویسی چندوچونی ‌ ‌ ‌ ‌ ز حرف مفت پر سازی ستونی
ببافی آسمان و ریسمانی ‌ ‌ ‌ ‌ بسازی از کلامی داستانی
ترا از شاعری سررشته‌ای نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بجز طبع ز کین آغشته‌ای نیست
گرفتی یك غلط بر چاپخانه ‌ ‌ ‌ ‌ نمودی بی جهت آنرا بهانه
که من ایراد بر صهبا گرفتم ‌ ‌ ‌ ‌ بشعرش صد غلط یکجا گرفتم!
ترا گر ذوق شعر و شاعری بود ‌ ‌ ‌ ‌ سخنهایت نه اینسان سرسری بود
بسی پیش از تو من مشهور بودم ‌ ‌ ‌ ‌ بطبع آتشین مغرور بودم
ز شعرم شاعران تعریف کردند ‌ ‌ ‌ ‌ باستادی مرا توصیف کردند
که جولانگاه من بابا شمل بود ‌ ‌ ‌ ‌ کلام من بشیرینی مثل بود
تو گر عالی شماری ور که پستم ‌ ‌ ‌ ‌ همه دانند شوخ و چیره دستم
برو جانا بفکر کار خود باش ‌ ‌ ‌ ‌ پی بهبودی بازار خود باش
مرا بیمی ز برق عینکت نیست ‌ ‌ ‌ ‌ وزان گفتار طوطی مسلکت نیست

**نمیدانی که صهبا کهنه کار است**
**حریف صد چو تو چابك سوار است**

بمناسبت ایجاد کارخانه قند درحوزهٔ
بیرجندساخته شده است

# قند

شنیدم که در خطهٔ بیرجند
کنون جانشین «قروت»(۱) است قند

نماندست از تلخ کامی اثر
که کام‌ازشکرجمله شیرین کنند

از این پیش در حوزهٔ قاینات
که خود از قناعت بود سر بلند

بجز زعفران چیز دیگر نبود
که‌زرداست چون چهرهٔدردمند

ز بیکاری و فقر و بیچارگی
بسی خلق بودند زار و نژند

کنون شد بنا ، کارگاهی عظیم
که‌بر حال مردم بود سودمند

رسیدند خلقی به کار و به نان
برد بهره زان تاجر و مستمند

کشدزارع از ذوق ، فریاد شوق
زند مالك از سر خوشی نوشخند

زانصاف بایست گفت این سخن
بدین سرزمین خدمتی کرده‌اند

بگفتم بگوش خزیمه علم
توئی چون نمایندهٔ بیرجند

پس ازعرض تبریك این کارنیك
زمن بشنو این شوخی دلپسند

چغندرخوران‌را کنون‌چاره‌چیست ؟
که بنشسته برجای «پختوك» (۲) قند

---

۱ ـ کشك سیاه قاینی
۲ ـ چغندرخشك مخصوص قاینات

# یادگار

تا بخراسان کسی سفر ننماید | بر همه کوی و گذر گذر ننماید
در حرم قدس آستانه نبوسد | خاك درش سرمهٔ بصر ننماید
تا گذرش بر مریضخانه نیفتد | جان و تن آسوده از خطر ننماید
تا زدم کوه سنگی آب ننوشد | ژرف باستخر آن نظر ننماید
تا که بمیدان ارک پا نگذارد | یا بفریمان شبی سحر ننماید
قدر نداند مساعی اسدی را | باور از او خدمت اینقدر ننماید

**شاد روانش که بهر خدمت مردم**
**هیچکسی بیش از این هنر ننماید**

بدوست دانشمندم دکتر خطیبی
(مدیر عامل شیرخورشید سرخ ایران)

# پرستار

توای دختر مه جبین دلارا
که پاکیزه روئی و پاکیزه خوئی

بود سادگی زینت جسم و جانت
که فارغ زاندیشهٔ رنگ و بوئی

*

دلت هست چون جلوه گاه محبت
لبت نیز دائم پر از خنده باشد

شکرخند جان بخشت ای مهر تابان
فروغی ز امّید آینده باشد

*

بدان قلب پر مهر و روح لطیفت
بخود زندگی راچه دشوار کردی

که در اوج زیبائی و تندرستی
همه عمر خود وقف بیمار کردی

*

«پرستار» دادند نام نکویت
که الحق پرستار افتادگانی

طبیب دل مردم دردمندی
انیس بلا دیدهٔ ناتوانی

*

لباس تو باشد لباس فرشته
نگاهت نواز شگرو آسمانی

دمد در تن خسته ام جان دیگر
چو آئی ببالینم از مهربانی

*

شود کام تلخم ز لطف تو شیرین
کند حال زارم جمال تو نیکو

غذا از کف تو غذای بهشتی
دوا باشد از دست تو نوشدارو

*

زمانی که چشمم بروی تو افتد
همه درد و رنجم فراموش گردد

وگر آتش تب تنم را بسوزد
بلطف نگاه تو خاموش گردد

*

تو ای نازنین دختر ماه طلعت
که از مریم پاك داری نشانه

پرستار پر مهر من گر تو باشی
کجا دل کنم من ز بیمار خانه

*

توای آیت رحمت وسرفرازی
من ازدامنت دست هرگز نگیرم

اگر تندرستی شود حاصل من
وگر در میان دو دستت بمیرم

*

توئی مظهر پاکی وغمگساری
که در زندگانی فداکار باشی

**از این افتخاری فزونتر چه خواهی**
**که غمخوارخلق و «پرستار» باشی**

# مرگ پدرزن

ورزی نازنین شنید ستم — که ترا آخرین پدر زن مرد
قلبت ازمرگ آن پدرزن خوب — دیگر این باره راستی افسرد!
گر چه آن یار داغدار عزیز — بس پدر زن بخاک تیره سپرد
که تواند که با تو دامادی؟ — جان شیرین بدر ز مهلکه برد

این خبر را شنید رندی و گفت
باز ورزی سر پدر زن خورد!

## جواب ورزی

آن شنیدم بطنه صهبا گفت — باز ورزی سر پدر زن خورد
گرچه ایدوست بی جهت زده‌ای — افترائی که خاطرم آزرد
گر مرا این هنر بود همه عمر — رشک دامادی توخواهم برد!

## شوخی در فرودگاه

ورزی آن رند شاعر درویش — از سفر باز گشت با تشویش
در اروپا اگر نخواهندش — «مال بد بیخ ریش صاحب خویش»

## جواب

یار دیرین نازنین صهبا — نیک دانی که من چو خویش توام
هرچه ازخود مرا تو دفع کنی — باز هم بسته من بریش توام!

# بزم شاعرانه

شبی مهمان « ناظرزاده » بودیم — به بزم شاعری آزاده بودیم
رفیقان اهل و صاحبخانه باذوق — برای هر خوشی آماده بودیم
مهیا جمله اسباب تنعـــــم — بقول دوستان « افتاده » بودیم
ولی از «می» نبود اصلا نشانی ! — اگرچه طاقت از کف داده بودیم
کبابش بی شراب و جام خالی! — شبی در عمر صاف و ساده بودیم
به « صهبا » جام صهبائی ندادند — تو گوئی آیت‌الله زاده بودیم

شگفت آمد مرا از کار شاعر
که در بزمی چنین، بی باده بودیم !!

## پاسخ دکتر ناظر زاده

نه در میخانه پا بنهاده بودی! — که خود مهمان ناظر زاده بودی
مگر شیطان ترا، شد رهزن دل — که در مسجد بفکر باده بودی!
«امیرالحاج» آنجا با «همائی» — تو بهر «شرب خمر» آماده بودی!
اگر میبردی آن شب نام «می» را — خجالت‌ها به مخلص داده بودی

جوابت را بیك مصرع توان گفت
برو صهبا که خیلی ساده بودی!!

بدوست عزیز گرانمایه‌ام
مهندس ناصر گلسرخی

# درخت گردو

بزیر یکی شاخ گردو نشستم — که از سایه‌اش راحتی یافت جانم
درختی چنین سبز و شاداب و خرّم — که هم سایه هم میوه دارد ندانم

✡

کنار یکی چشمهٔ صاف و روشن — بمن گشته آن شاخه‌ها سایه گستر
بیاسوده خاطر ز آسیب گرما — نگهدار من آن درخت تناور

✡

درخت کهن داشت فرّ جوانی — که بر میوهٔ خویش نازش نمودی
نترسیدی از بادو طوفان و باران — که با سختی و رنج سازش نمودی

✡

بدو گفتم ای پر ثمر شاخ زیبا — در اعماق ژرف زمین ریشه داری
چو دانی وجودت مفیدست و لازم — نه از ارّه ترس و نه از تیشه داری

*

تورا اعتماد است بر پیکر خود — که بر پای خود سالها استواری
نباشی ز گردون گردان هراسان — چه غم گر خزان آید و گر بهاری

*

تو ای شاخ سرسبز و شاداب گردو — مقامی عزیز و گرانمایه داری
تو با سرو و شمشاد داری تفاوت — که هم میوه داری و هم سایه داری

بمناسبت شوخی مشهوری که احمد نامدار
با هژیر کرده بود ساخته‌شده است

# آسیاب به نوبت است

«نامدار» این سخن بگوش هژیر گفت کز تودلم بسی تنگ است
نخوت تو ز حد فزون گردید که ترا با همه سر جنگ است
صدر اعظم شدی ولی غافل که فلك را هزار نیرنگ است
بودپیش از تو (کر) نخست وزیر حال دور تو (کور) ده رنگ است

**بخت با عاجزان بود گریار**
**بعد از این نوبت من لنگ است!**

**وقتی که دوست عزیز لایقم شجاع ملایری**
**رئیس شرکت واحد شد بطور مطایبه ساختم**

# سوار کار شجاع

ای حضرت «شجاع» که تا دیده‌ام ترا
شیرین زبان وشوخ وفریبنده بوده‌ای
وقتی که بوده است رل کار دست تو
در کار خویش محکم ویك دنده بوده‌ای
اما ترا ز کار قلم حاصلی نبود
با آنکه سالها است نویسنده بوده‌ای
گردر گذشته کار بکامت نبوده است
دلخوش بکامرانی آینده بوده‌ای
اکنون سوار کار شدی گرچه پیش از این
محروم تر ز بندهٔ شرمنده بوده‌ای !

**رانی اگر بشرکت واحد خر مراد**
**تصدیق میدهیم که راننده بوده‌ای!**

## پل گناه

یك گنـاه توام بگـردن شد — نقل رندان کـوی وبرزن شد
دیگـرم طاقت تحمـل نیست — گردن است این عزیزمن پل نیست!

## اعتراف زن

الحق که دلپذیر بود اعتراف زن
از صبح آشنائـی و شام زفـاف زن
جنس لطیف مظهر ناز است وادعـا
زیرا بکبرو نـاز بریدند نـاف زن
کرده زنی شهامت و یکسو فکنده است
سر پوش را ز خاطر اندیشه باف زن
شوخی نموده خوب و بد خویش اعتراف
اسرار خود نموده عیان برخـلاف زن
زن را چنانکه هست مجسم نموده است
بـی اعتنا بقصهٔ لاف و گـزاف زن
اسرار عشق ومیل وهوس کرده آشکار
وانگـه دلیل جاذبـه و انعطاف زن
بی پرده گفته است که درزیر پرده چیست
یـا مـرد بلهوس سبب اختـلاف زن

**تا تیر عشق در کف رعنا غزال ماست**
**شیر ژیان شکست خورد درمصاف زن**

# جام صفا

**بدوست شاعر باصفایم نواب صفا نوشتم**
**که‌در غزل شیوائی ازمن یادکرده بود**

« نوّاب صفا » خوش غزلی ساخته‌ای
الحق غزل بی بدلی ساخته‌ای

جانانه ز شعر من نمودی تعریف
با تلخی مضمون عسلی ساخته‌ای !

مشاطهٔ قابلی توای یار عزیز
کاین خرمن زلف از کچلی ساخته‌ای !

**دنیای هنر بکام بادت همه عمر**
**صهبای صفا بجام بادت همه‌عمر**

**به مدیر فاضل روزنامه آفتاب شرق که**
**نسبت بمن اظهار عنایت فراوان کرده بود**

## پیام

به «آموزگار» این سخن را که گوید
که مرهون آن یار صاحبدلم من

ندانم که چونی تو اندر خراسان
که اینجا گرفتار صدمشکلم من

تو گر غرق دریای بیم و امیدی
کمانت مبادا که بر ساحلم من

ز من یاد کردی تو در نامهٔ خود
نپنداری از لطف تو غافلم من

فزونتر ز اندازه شعرم ستودی
اگر قابلم ور که نا قابلم من

نه تنها ز لطف تو شرمنده باشم
که‌ممنون «فرزندم» و«فاضلم» من

ندارم به مهر تو جز این جوابی
که ناید بجز گرمی از آفتابی

مجله‌ای نوشته‌بود که‌معلم عاشق‌پیشه‌ای
بشاگرد زیبای‌خوددرس‌عاشقی‌میداده‌است !

# آموزگار عشق

دیدی که‌آن غزال‌شدآخر شکارعشق
آنهم شکار پنجهٔ آموزگار عشق

آری معلّمی دلی از دختری ربود
بهتر ز طفل مدرسه نبود شکار عشق

گفتا حساب و هندسه ناید ترا بکار
آن به که رو نهیم بخلوت بکارعشق!

از غنچهٔ شکفته او بوسه ها ربود
چون دید تازه دختر کی در بهارعشق

درحال شور وشوق ازاو عکسها گرفت
تا عکس را کند سند افتخار عشق !

وانگه زروی مدرك و اسناد معتبر
با خوشدلی ادامه دهد روز گار عشق

شرمی زروی همسرواطفال خودنکرد
بادختری چو دخترخود زدقمارعشق!

آنجا که هست مرکز تعلیم دختران
دارد از او معلم او انتظار عشق !

برای دوست پرشور باذوقم
سرتیپ احمد بهارمست نوشتم

## بهارمستی

هنگام بهار، عیش ومستی کردیم
برساغر می دراز دستی کردیم
چون فصل بهار فصل مستی باشد
ما نیز شبی بهار مستی کردیم !

## وکالت خزانه‌دار

چو «یوسفی» بوکالت رسیدوداد از دست
ز روی میل و رضا منصب اداری را
بگفتمش که‌وکیلان خزانه راجویند
ولی تو میطلبی شغل افتخاری را !
بجزتو کس نشنیدم که کرداز سرشوق
رها ، بعشق وکالت خزانه‌داری را

هوشنگ مستوفی درگفتارهای رادیوئی،
خود را همیشه « نازك بین » میخواند

## نازك بین

گفت با «هوشنگ مستوفی» یکی
از چه رو نام تو « نازك بین» بود !
هر کلفتی پیش چشمت نازك است !
همّت تو در خور تحسین بود
لیك چون هرچیز رابینی تو خرد
کی بکامت زندگی شیرین بود
مدعی را داد مستوفی جواب
من چه‌سازم دید چشمم این بود
ذرّه بینی برد پیش چشم و گفت
بعد از این هر ناز کی بینم کلفت !

بدوست عزیزم دکتر مجتهدزاده

# مهتاب کوه سنگی

شب گر شوی به‌مهتاب مهمان کوه‌سنگی (۱)

جان‌را نمائی‌از شوق، قربان کوه‌سنگی (۲)

آندم که ماه تابد بر محفل عزیزان

یکسر بوجد آیند یاران کوه سنگی

گر همدمی نداری، گر محرمی نداری

آن‌به که سر نهی بر دامان کوه سنگی

آید ز شور و مستی از هر سری صدائی

کز عشق استوار است بنیان کوه سنگی

دل غرق عشق سازد استخر جانفرایش

میعاد عاشقان است میدان کوه سنگی

**صهبا مباش دلگیر از پستی زمانه**

**می نوش تابلنداست‌ایوان کوه‌سنگی**

---

۱ ـ منظور کوه سنگی معروف مشهد میباشد

۲ ـ برای این شعر آهنگی نیز در دستگاه سه‌گاه ساخته شده است

ارنست همینگوی نویسنده معروف
«وداع با اسلحه» با زندگی وداع نمود

# زنگها برای که بصدا درمیاید

زنگها از برای خاطر کیست | که دگر باره در صدا آید؟
این چنین نغمهٔ ملال انگیز | از ره دور از کجا آید؟

بود مردی بزرگ و حادثه جوی | که نویسنده ای توانا بود
در سخن سنجی و جهان گردی | شهره اندر تمام دنیا بود

رغبتی داشت بر کتاب و شکار | پیر بود و سر جوانی داشت
همچنان پهلوان قصه خویش | خصلت و خوی قهرمانی داشت

وطن اوست گر که امریکا | وطن ثانیش جهان باشد
ز آنکه آثار برگزیدهٔ او | تا جهان هست جاودان باشد

«پیرو دریای» او بجا ماند | تا که در دهر پیرو دریا هست
«زنگهایش کی ازصدا افتد»؟ | تا که ناقوس در کلیسا هست

گر نوشت او «وداع اسلحه» را | الحق آن قصه شاهکاری بود
لیك دست از سلاح خود نکشید | که ز جان عاشق شکاری بود

آخر آن همنشین آتش خوی | که بدو بود سال ها همراه
تا که او را ز خویش غافل دید | داد بر باد عمر او ناگاه

حیف کان مرد نامدار بزرگ | رفت و با زندگی وداع نمود
پیر روشن دل زمانهٔ ما | راه دریای نیستی پیمود

یاد او کی رود ز خاطره ها | که نویسندهٔ دلیری بود
کشتهٔ همنشین بد گردید | او که انسان بی نظیری بود

## سیاه چشم

ای آنکه بـه از فرشته روئـی داری

چشـم سیه و خرمن موئـی داری

با خندهٔ جان بخش دل مـا بنواز

چون روی خوش و خلق نکوئی داری

## نور ماه

بر آسمان قلبم تابیـد نور مـاهی
سلطان عشق در دل افراشت بار گاهی

آه شبانه آخر تأثیر بخش گردید
زنك غم از دلم شست محبوب دادخواهی

## گریز پای

ای دوست که دل ز طعنه‌های تو شکست

پیمانهٔ صبـرم از جفای تـو شکست

چون خـواسته ای ز دست ما بگریزی

زانـروی شنیده ام کـه پای شکست

## بیمار دل

ای مایـهٔ امید کـه بیمار و خسته ای

در را بـروی خویش زهر سوی بسته‌ای

گویند ابتـلای تـو بیماری دل است

شاید از آن بود کـه دل ما شکسته‌ای !

بدوست باذوق نویسنده‌ام عباس فروتن

## منبع الهام

کلعذاری فتنهٔ ایـام میخواهـد دلـم
عـالمی فارغ ز ننگ و نام میخواهد دلم
مردم آزاده را باشد گریز از بند وقید
من ز آزادی گریزم‌دام میخواهد دلم!

**آتشین‌روئی که برجانم زند آتش کجا است**
**شاعرم من، منبع الهام میخواهد دلم !**

وقتی‌که دکتر محمدحسین اعتمادی
بوکالت‌مجلس‌رسید ساخته شده‌است

## وکالت طبیب

گشت‌آخر ، اعتمادی‌هـم وکیل
جـای درکاخ بهـارستان نمود

وارد گـود سیاست شد طبیـب !
باید الحق عقل او درمان‌نمود

تهنیت گویـم بـدو یـا تسلیـت
زانکه استعدادخودپنهان‌نمود

بعد از این او را مصونیت بـود
گر که‌صد بیماررا بیجان نمود

**آنکه مردم راست براو اعتقاد**
**از چه بر کرسی نماید اعتماد!**

# عشق کوه

آن کوه‌سنگین رانگر سرسخت و خاموش
صد قرن در یك گوشه پا بر جا نشسته

او هست سر مشق سکوت و برد باری
چون گوشه گیران زان سبب تنها نشسته

گوئی که برپای دلش بندی گران است
زانروی همچون بندیان از پا نشسته

در زیر برف و ژاله و باران ستاده
در معرض طوفان دهشت زا نشسته

بس چشمه از چشمش روان باشد ولکن
خشکیده لب، بر ساحل دریا نشسته

گر در دلش پنهان بسی آتش فشان است
آرامتر از دشمن دانا نشسته!

صد تیشه زن گر خرد سازد پیکرش را
آسوده از کین توزی آنها نشسته

کان گهر در سینه‌اش جا دارد اما
بی اعتنا چون تارك دنیا نشسته

گر ابر و طوفان فتنه ها بر پا نمایند
او خنده بر لب خارج از دعوا نشسته

با «هرچه پیش آید خوش آید» خو گرفته
دور از تلاش و جنبش و غوغا نشسته

دارم گمان اوعاشقی بی دست وپای است
کاندر ره معشوقه بی پروا نشسته

بر مهرتابان است میل خاطر او
او در زمین معشوقه در بالا نشسته

هر روز بر او بگذرد دلدار زیبا
در انتظار لطف او آنجا نشسته

تا پرتو مهری بروی او بتابد
امروز در اندیشهٔ فردا نشسته

او نیز چون ما گشته پابند محبت
این کوه هم آری بروز ما نشسته

## جوانمردی

با آنکه ترا گرم کند سرد مباش
بر آنکه ترا شفا دهد درد مباش

چیزی بجهان به زجوانمردی نیست
رسوای زمانه باش و نامرد مباش

این قصیده بیاد روزگاری که در مدارس شوکتیه علم در بیرجند بتحصیل اشتغال داشته‌ام سروده شده‌است .

## بیرجند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاك ارجمند

آن مرز باستانی و آن خاك دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند

دارم از آن دیار بسی خاطرات خوش
لذت فزا چو باده و تلخی زدا چوقند

زان کوچه های سنگی ناصاف مارپیچ
چون پیچ و تاب عمر گهی پست و گه بلند

آن «رود خشك» و «دره شیخان» وهم زای
وان «قلعهٔ» خرابه تر از جان دردمند

آن صحن با شکوه «دبستان شوکتی»
کز گردش زمانه مبادا بران گزند

دانا معلمان سخن سنج هوشیار
برلب مدامشان ز ره لطف نوشخند

آن باغهای پر گل شب بوی و اطلسی
وان لاله های سرختر از لالهٔ هلند

عناب آن بسرخی رخسار باده نوش
انگور آن لطیف تر از لعل دلپسند

ازبند رنج وغم برهاند ترا خدای
روزی اگر گذار تو افتد بسوی «بند»

قاین که سر زمین قروت و قناعت است
و این کیمیا گرفته ز «پیر قدیم» پند

«سربیشه»و«درخش»و«تقاب»و«فنود»و«مود»
«نوزاد» و «نوفرست»و«خراشاد»و«چاه کند»

آن‌سر زمین عشرت‌و شادی فزای«خوسف»
آنجا که بنگ و باده ترا رایگان دهند

آن بانك نای و نغمهٔ رقص « رکاتیان »
وان طبل پر صدا که بر آن ضربه ها زنند

آن کارگاه قالی و انبار زعفران
با این وجود مردم آن زار ومستمند

مرزی پر از برهنهٔ خوشحال شکر گوی
بومی پر از گرسنهٔ خندان سر بلند

لبها خموش و چشم پر از پرتو امید
دلها بسان آینه خالی ز مکر و فند

قومی صبوروقانع وآرام و حق شناس
در عین بی نیازی و تقوا نیازمند

برخاك پاك آن اگر افتد گذار گرگ
گیرد بچند سال ره ورسم گوسفند
با طینت ملایم و با چهر تابناك
لبریز مهر وفارغ از آزار وریشخند
گاهی بنکته های «نزاری» سپرده دل
گاه از لطیفه‌های«صبوحی» گرفته پند
بادا سلام من بشما پاك گوهران
یارب مباد خاطر آرامتان نژند
بودید در زمان جوانی قرین من
بودم زلطف و مهر شما شادو بهره‌مند
همچون کبوتری که زبامی پریده است
اما بود بخانهٔ مألوف پای بند

**خواهم که بازسوی شماروی آورم**
**ای مردم عزیز و وفادار بیرجند**

تقدیم بسرباز دلیر ورشید ایران

# افتخار

حیف از آن مرد که آسوده به بستر میرد
مرد باید که چو مردان دلاور میرد
مرگ با فر وشرف زندگی جاوید است
وانکه با ننگ زید میرد واز سر میرد
افتخاری بجهان برتر از این نیست که مرد
در دفاع وطن از خصم ستمگر میرد
نام سرباز هر آن مرد که برخویش گذاشت
بهتر آنست که در گوشهٔ سنگر میرد
آخر کار همه مرگ بود بی کم و کاست
بس چرا مرد دگر عاجز ومضطر میرد ؟
در ره مادر میهن سر و جان باید داد
فخر فرزند که اندر ره مادر میرد
کی از او روح پدر راضی و خشنود شود ؟
آن برادر که نه در راه برادر میرد
سر فراز است اگر پرچم ایران بجهان
چه غم ار پیر و جوانش به برابر میرد

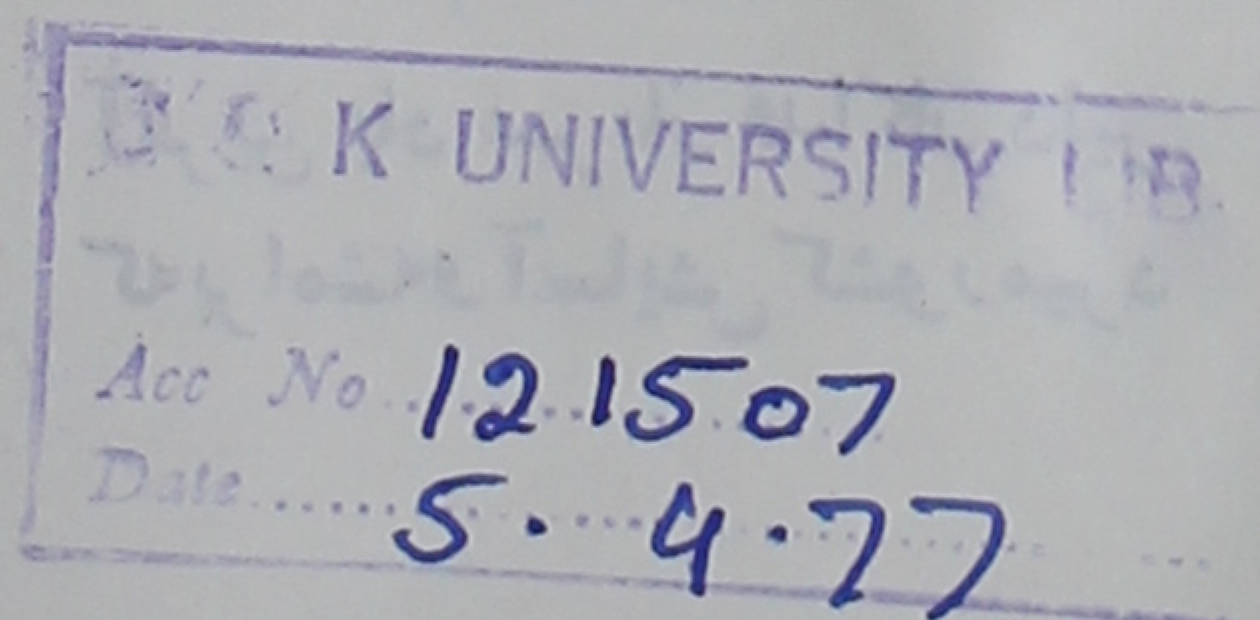
**آفرین باد بسرباز فداکار دلیر**
**که براه شه و آسایش کشور میرد**

برای آسایشگاه ابدی‌خودساخته‌ام

# آخرین منزل

چند روزی که بکام دل ما دنیا بود
صرف اندیشهٔ دیروز و غم فردا بود
درجهان نوبت‌ما گر بدو گرخوب گذشت
چه تفاوت کند ار زشت و اگر زیبا بود
همه جا رفتم و اطراف جهان گردیدم
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
دوستان یاد کنندم که بدوران حیات
شاعری شوخ وسخن پرور و بزم آرا بود
در دل خاك دل مردهٔ من زنده شود
گوید ار لاله رخی حیف که او تنها بود

« یاد بادآنکه درآن بزمگه ذوق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی «صهبا» بود»



خواهشمند است غلط های چاپی زیر را تصحیح فرمائید

| صفحه | سطر | غلط | درست |
|---|---|---|---|
| ۲۴ | ۱۱ | یاد | باد |
| ۲۵ | ۱۲ | کردن | گردن |
| ۳۲ | سطر آخر | هست | است |
| ۵۲ | ۶ | کسی | کس |
| ۵۳ | ۱۹ | «تحصیل‌سازد» | «سازدفراهم» |
| ۶۰ | ۶ | انصاف | انصاف و |
| ۷۹ | سطر آخر | ندیده‌است | ندیدست |
| ۸۸ | ۱۹ | پلنگند | پلنگید |
| ۸۸ | ۲۰ | بجنگند | بجنگید |
| ۹۸ | ٤ | شور و | شور |
| ۱٦٤ | ۱۳ | کتب | کتاب |
| ۱۷۳ | ۲۰ | حوشرکاب | خوشرکاب |
| ۲۱٤ | ۱٦ | روزشبو | روزوشب |
| ۲۲۳ | ۱۱ | کسست | گسست |
| ۲۵۱ | ۱۰ | نمام | تمام |

# فهرست اشعار